علم، فلسفه، عرفان، تأویل

(از منظر معرفت شیعی)

* * * * *

Science- Philosophy- Theosophy- Hermeneutics

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

عنوان کتاب: **علم، فلسفه، عرفان، تأویل (از منظرمعرفت شیعی)**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف: 1385**ه .ش**

تعداد صفحه: 43

فهرست عناوین

به نام خدا

« فلسفۀ علم از منظر معرفت اسلامی »

انسان هیچگاه نتوانست فقط به ارضای غرایز محدود خویش بسنده کند زیرا ذاتاً حیوانی بسیار شدید و حریص بود . همین نیروی شدید او را واداشت تا به خود و جهان هستی و ابدیّت آن و لذا به وجود خالق جهان بیندیشد . این نیروی شدید ایجاد کنندۀ دانش بود .

در احادیث اسلامی می خوانیم که خداوند به عشق شناساندن خود این جهان را خلق فرمود و انسان را به این امر ویژه مأمور ساخت . و در قرآن کریم نیز می خوانیم که خداوند ، انسان را فقط به قصد پرستش خود خلق نمود . و طبعاً پرستش چیزی مستلزم شناخت آن چیز است و لذا امر پرستش معلول معرفت است و درست به همین دلیل طبق روایات اسلامی ، خداوند عبادات جاهلان را نمی پذیرد .

نیازهای شدید و بی انتهای بشر از یک سو و محدودیت حیات خاکی اش از سوی دیگر و آگاهی او بر این محدودیّت و مسئلۀ مرگ ، او را بسوی تفکّر و علم کشانید . و این تلاش ذاتی برای رسیدن به آرزوهای بزرگ و حیات جاوید تلقّی می شود که علوم و فلسفه ها و معنویّت بشری معلول چنین وضعی در بشر محسوب می شود . او نمی دانست که علم چیست . علم بتدریج از وی آشکار شد و اکثراً همچون مولود ناخلفی بود که او را به شگفت می انداخت و گاه با آن بازی می کرد و گاه بواسطۀ آن به برکات بزرگ می رسید و گاه بواسطۀ آن هلاک می شد . بقول نیچه گوئی که موشی بناگاه کوهی زائیده بود .

این واضح است که علم و معارف بشری تماماً ذاتی متافیزیکی دارند و وارده هائی از عالم غیب می باشند به همین دلیل همۀ مکاشفات بنیادی در علوم بواسطۀ الهامات آنی حاصل شده اند . شرح حال بسیاری از این مکاشفات را در نوابغی چون نیوتون و بوعلی شاهد بوده ایم .

بنابراین علوم و کلاً اندیشه های بکر از جنس الهام و وحی و اشراق می باشند در درجات گوناگون و از منابع گوناگون غیبی . همانطور که در قرآن کریم شاهد وحی شیاطین و اجنّه هم به انسانها هستیم . هر چند که در نگاهی عمیق تر همۀ بروزات رفتاری بشر و کلّ مخلوقات جهان حاصل وحی است و بدین طریق است که خداوند را فاعل اصلی می یابیم و کلّ مخلوقات او را مجرای فعل او درک می کنیم و گاه در مقام مفعول محض . در اینجا منظور کلام بررسی پدیدۀ جبر و اختیار نیست بلکه بررسی ماهیّت علم است .

هر انسانی بواسطۀ تلاشهایش تعریف و قضاوت می شود امّا این تلاشها دارای دو ماهیّت و انگیزه است . گروهی فقط برای حیات دنیا تلاش می کنند و مرگ را پایان می دانند و امّا گروهی دگر به حیات پس از مرگ و عالم غیب ایمان دارند و آخرت را یعنی پروردگار را هدف قرار می دهند . این دو تلاش مولّد دو نوع تفکّر و تجربه و علم می گردد که طبعاً یکی میراست و دیگری دارای روحی جاودانه است . این دو دسته از مردم موسوم به کافر و مؤمن هستند و علم حاصل از آنها هم طبعاً می تواند علم کافرانه و علم مؤمنانه نامیده شود .

ولی مردم عموماً اینگونه قطبی و سیاه و سفید نیستند و بلکه اکثر آنها در وضعی بینابینی بسر می برند که وضعی التقاطی و اشتراکی می باشد . یعنی اکثر مردم در فعّالیتهای خود هر دو جنبه از حیات را مدّ نظر دارند . این گروه از مردم به زعم قرآن کریم مشرک نامیده می شوند که عموماً دچار ابطال و ناکامی در تلاشهای خویش هستند که این از ویژگیهای شرک است . به اصطلاح عامیانه این یک وضع خدا- خرمائی می باشد که مخلوط خود + خدا محسوب میشود . هرچند که این وضع سوّم به لحاظ منطقی نوعی اعتدال به حساب آید ولی در معرفت دینی شرک است که بقول قرآن ظلم عظیم است و محکوم به بطالت .

پس در اینجا مواجه با نوع سوّمی از اندیشه و علم و فلسفه هستیم : علم مُشرک ! این علم در قلمرو فلسفه ، التقاط نامیده شده است که نوعی گزینش و مخلوطی از اندیشه های مادّی و معنوی است که در فلسفۀ غرب فیلسوفی بنام لوکرتیوس را بانی آن دانسته اند که در سنّ جوانی خود کشی کرد. در این قلمرو می توان فیلسوفی بنام هراکلیت را در یونان یکی از بانیان علوم و فلسفۀ کاملاً مادّی و دنیوی و کافرانه دانست که انسان را فانی می خواند و همواره میگریست و لذا معروف به حکیم گریان بود . در نقطۀ مقابل او حکیم دیگری در جزیرۀ الئات ایتالیا بنام پارمنیدز بود

که حکیمی موحّد و روحانی و سوفیست بود که مورد آزار حکّام و جاهلان بود . یکی از شاگردان خلف این حکیم همان سقراط است که بواسطهٔ فلسفه و آموزه های توحیدی اش شهید گردید . این سه جریان در غرب ادامه یافت ولی نهایتاً فلسفهٔ ماتریالیستی و طبیعت گرائی و الحادی بود که بر جوامع مسلّط گردید که جریان علوم و فلسفه های مشرکانه و التقاطی را همواره بهمراه خود دارد و می پرورد تا جایگزین دین حقیقی و معرفت توحیدی و علم الهی کند .

شناخت جهان در محدودهٔ حیات میرا و برای ارضای امیال حقیر دنیوی . و شناخت جهان برای توسعهٔ حیات و ابدی ساختن آن بسوی خداوند . این دو نوع شناخت و لذا دو نوع کاملاً متفاوت از دانش را پدید می آورد و نیز نوع سوّمی که تلاش در اختلاط این دو دارد که البتّه نوع سطحی و عموماً مصرف کننده و بی ریشه است که عموم علوم و فنون روزمرّهٔ عصر جدید را می توان از این نوع سوّم به حساب آورد . در حالیکه علوم و حکمتهای بنیادی یا کافرانه اند و یا مؤمنانه . این دو نوع ماندگارترند و طبعاً علوم الهی همواره باقی مانده اند و مرگ ندارند در حالیکه بسیاری از اصول بنیادی علوم طبیعی در هر دوره ای دچار ابطال می شوند درست به همین دلیل هرگز فلسفه ای بنام فلسفهٔ علم امکان پیدایش نیافته است زیرا دارای بنیادی متناقض و بی ریشه می باشد . و لذا بتدریج فلاسفهٔ طبیعی و الحادی که نتوانستند علم را دارای فلسفه کنند و فلسفهٔ علم را بنا نهند مجبور شدند که فلسفه را علمی کنند و در این تلاش مدرن بود که فلسفهٔ طبیعی و الحادی اروپا دچار فروپاشی و نیهیلیزم گردید تا آنجا که کسی چون هایدگر ، پایان فلسفه را اعلان نمود و لذا همهٔ فلسفه های مدرن غرب به نیهیلیزم منتهی می شوند . تلاش برای علمی کردن فلسفه بدان معنا بود که پدری چون نتوانست فرزندش را تربیت کند خودش تسلیم فرزندش شد و بچّه گردید و بازیچهٔ او گشت . قرآن کریم علم کافران را بازیچه ای می خواند که بواسطهٔ آن رسوا و هلاک می شوند. و علاوه بر این می فرماید که کافران خود را عالم و مؤمنان را سفیه می خوانند در حالیکه خود جاهلند و نمی دانند و اینان با اینکه دنیا را میپرستند ولی حتّی دربارهٔ آن علم ندارند و علم دنیا نیز در نزد مؤمنان است . این آیات و معارف قرآنی امروزه اکثراً تعیّن یافته اند .

اندیشه و علوم کافران که برخاسته از انکار آخرت و قیامت است تماماً دارای ذاتی هراسناک و سلطه جو و متوحّش و جنگ آفرین است زیرا حاصل احساس ناامنی و نابودی در جهان می باشد و در عین حال با سلطه بر جهان تلاش می کنند تا به نوعی کاذب به خود احساس جاودانگی القاء کنند . اندیشه ها و علوم حاصل از این منظر در قرآن کریم موسوم به « علم بغی » می باشد که دارای ذاتی بخیل و متجاوز و جنگ افروز است . و در مقابل افکار و علوم مؤمنانه که اساساً در نزد انبیاء و اولیاء و مؤمنان خالص در هر عصری بوده است علومی صالحانه و خاشع و مهربان است و دارای ذاتی ایمن و سلیم و صبور و بخشنده است : علم هراسان و علم ایمن : علم متجاوز و علم بخشنده !

در قرآن کریم مکرراً شاهدیم که چه بسا مؤمنان با ابتلای به «علم بغی» بتدریج به ستم گرائیده و ایمان خود را از دست می دهند . این واقعیّت را امروزه نیز در جهان شاهدیم که مثلاً چگونه انسانهای مؤمنی با چند سال تحصیلات دانشگاهی بکلّی دارای استحالهٔ روانی گشته به مفاسد اخلاقی می گرایند و به لحاظ اعتقادی نیز مشرک و نهایتاً کافر یا منافق می شوند و حربهٔ اصلی آنها در قبال دین همانا بت اعظمی است که علم نامیده می شود . این افراد فقط به لحاظ اعتقادی دچار گرایشات ماتریالیستی و الحادی نمی شوند بلکه گام به گام در وادی عمل نیز بسوی ربا و ریا و زنا و دروغهای مصلحتی می روند و گناهان را با تعابیر به اصطلاح علمی ، تقدیس می کنند و تحت عنوان فلسفه هائی همچون آزادی و برابری به کفر خود لباس عظمت و علم می پوشانند . ولی امام محمّد باقر (ع) که شکافندهٔ علم است می فرماید که آن علمی که صاحبش را اصلاح نکند علم نیست بلکه جهلی است که لباس علم بر تن کرده است . درواقع این همان «علم بغی» است .

با نگاهی از منظر علم کلام و هرمنوتیک می توانیم معنای اصیلی را از واژهٔ علم استخراج کنیم که منطبق بر عملکرد واقعی آن است : واژهٔ «عِلم» در قاموس قرآنی از مصدر «عَلَم» به معنای نشانه گذاری راه است بسوی هدف . بدین ترتیب در اینجا علم به معنای یافتن راه بسوی خداست که هدف انسان و مقصد ذاتی خلقت است . پس در اینجا علم همان علم راه یابی بسوی کمال یعنی پروردگار می باشد یعنی علم ِدین. زیرا «دین» هم در لغت به معنای «راه» می باشد پس می بینیم که علم و دین دارای معنا و ذاتی واحدند و از هم جدائی ناپذیر می باشند . ولی در فرهنگ اروپائی واژهٔ science که مترادف علم می باشد در مصدر خود به معنای دست یابی و احاطه و تسلّط و تملّک می باشد و این همان ماهیّت و هدف علوم یونانی است که تا به امروز آمده است و لذا می بینیم که علم گرائی اروپائی عین جهانخواری است و به لحاظ فلسفی نهایتاً الحاد و نیهیلیزم را به ارمغان آورده است و نیز صاحبان و حامیان اصلی این علم هم امپریالیزم و صاحبان قدرتهای مادّی و تبهکارند . این همان علم بغی در فرهنگ قرآنی است که ذکرش رفت که از بخل و کفر برآمده و به نابودی جهان می رود . بنابر این اگر بناگاه از علم میکروب شناسی ، سلاحهای امحای جمعی پدید می آید و یا از فیزیک ذرّه ای بمب اتمی تولید می شود و یا در آزمایشگاههای تولید واکسن مالاریا ، ویروس ایدز بیرون می جهد خیلی هم جای تعجّب نیست . علمی که بر انگیزهٔ فرار از مرگ و قیامت و به هدف ایجاد حیات جاوید بر

روی زمین و انکار آخرت فعّالیت می کند علیرغم میل و آگاهی خود مولّد مرگ و نابودی می شود . در اینجا بهتر می توان فهمید که بقول قران کریم علوم کافران چون بازیچه ای در دست آنهاست که با آن رسوا و هلاک می گردند . در قرآن کریم می خوانیم که خداوند علم و حکمت را به مؤمنانش بسته به نیاز و جهادشان به درجات اعطا می فرماید و آنچه که در نزد کافران است اساساً علم نیست همانطور که آنچه که در نزد منافقان است نیز اساساً دین نیست . آن یکی علم سلطه جوست و این هم دین سلطه جوست و بهتر است که اصلاً واژهٔ علم و دین را از صفات آنها بزدائیم تا حرمت علم و دین را پاس داریم .

علم واقعی در ذاتش صالح و مهربان و ایمنی بخش و متعهّد به انسان است زیرا برآمده از انسانهائی مؤمن است که صالحند و متعهّد به پروردگارشان می باشند و دوستدار مردم .

با این تفاصیل می توان گفت که نظریّه ای که علم را دارای ذاتی خنثیٰ و بیطرف می داند و همچون ابزاری بی اراده در دست صاحبانش فرض می کند لااقل از منظر قرآنی نظری باطل است . علم ذاتاً متعهّد است زیرا از دین است و دین چیزی جز تعهّد نیست : تعهّد انسان به خود و خدایش و تعهّد خدایش به بندگان . از این دیدگاه حتّی علم بغی هم دارای ذاتی متعهّد است ولی تعهّدش به شیطان است و در عداوت به انسان دارای عهد و اراده ای مخوف می باشد همانطور که ابلیس هم به انسان تعهدّی دارد که آن گمراهی انسان می باشد . پس اگر علم بغی باعث گمراهی و تباهی و رسوائی پیروانش می شود نیز دال بر حضور تعهدّی کافرانه به کافران است .

گفته می شود که مثلاً از علم بیولوژی هم واکسن تولید می شود که موجب پیشگیری امراض مسری است و هم سلاحهای میکروبی . پس علم در ذاتش بیطرف و یا دارای تعهّد و ماهیّتی دوگانه و بلکه متضاد است و بستگی به صاحب و پیروانش دارد . به نظر ما این نظریّه بی ریشه و سطحی است . مثلاً اینک بیش از یک قرن است که بشر موفق به کشف و خواص آنتی بیوتیک شده است . و آنرا در درمان امراض عفونی بکار می گیرد و نیز در نبرد بر علیه میکروبها . ولی محقّقین حاذق و سلیم این علوم اعتراف می کنند که این مادّه در معنای نهائی نه تنها موجب براندازی میکروبها و عفونتها نمی شود بلکه رشد آنها را موذی تر ساخته و مبدّل به امراضی مهلک و لاعلاج می گردد و بسیاری از امراض لاعلاج عصر جدید حاصل استفاده از واکسن ها و آنتی بیوتیک می باشند . ولی مصرف کننده و صاحبان جهانی این علوم و فنون مطلقاً به این حقایق اعتنائی ندارند و چه بسا آن را توجیه و انکار می کنند زیرا سخن از منافع جهانی شرکتهای جهانخوار است که اساس امپریالیزم می باشند . یعنی از بطن علم بغی جز شرارت و تباهی و نابودی حاصل نمی شود و فوائد کوتاه مدّت و سطحی این علم در واقع دامهای شیطان و فریبهای اوست تا انسان را به مسلخ و دوزخ برساند . یعنی قرار نبود که از همان آغاز از بطن دانش میکروب شناسی ، سلاح میکروبی پدید آید و از بطن علوم ذرّه ای ، بمب نوترونی رخ نماید . همانطور که طبق شیطان شناسی در قرآن همواره شیطان در مراحل اولیّهٔ کارش ، اعمال کافران را برایشان زیبا و فریبنده می سازد و آنان را مغرور می کند تا آنجا که بقول قرآن در هر آنچه که می کنند هیچ تردیدی هم ندارند . علم پرستی عصر جدید بیانگر چنین حالات و نشانه هائی می باشد . در قرن نوزدهم شعار این بود که هر اندیشه ای که دیالکتیکی نباشد علمی نیست . در قرن بیستم این شعار تبدیل شد به این امر که هر باوری که آزمایشگاهی نباشد علمی نیست و هر نظری که با ریاضیات تطبیق نکند علمی نیست و ... و امروزه نهایتاً این است که هر نظری که با پول حساب نشود و پول زا و اقتصادی نباشد علمی نیست . و این آخر کار علم است . و لذا خدای علم بغی ، پول شد و خدای همهٔ پیروان این علم . می بینیم که چگونه گام به گام راه تباهی بشر هموار شد .

برخی از فرزانگان بزرگ معاصر غرب بر ذات علم و حتّی علمی بودن علوم اروپائی شبهه ها و تردیدهائی عمیق وارد کرده اند که از آن جمله اند نیچه ، هوسرل ، هایدگر ، اشپنگلر و حتّی کسی چون انیشتن . ولی صدای اینان یا خفه شد و یا تحریف گردید و به فراموشی سپرده شد و با متّهم کردن کسی چون هایدگر به گرایشات فاشیستی کلّ اندیشهٔ او را تخطئه نمودند ولی کسی چون انیشتن را که ضدّ فاشیزم بود متهم به جنون کردند .

و امّا در تاریخ معاصر اسلام نیز کسانی چون اقبال لاهوری و دکتر شریعتی خدشه هائی بر کالبد تمدّن علمی اروپا وارد نمودند ولی نتوانستند بر این خدشه ها دلائلی علمی یا فلسفی و یا قرآنی ارائه کنند و لذا این تردیدها کار به جائی نبرد و حدّاکثر موجب انقلابی اجتماعی بر علیه استعمار غرب شد که خود از برکات این تردیدها بود . ولی شاید هیچ کس چون جلال آل احمد نتوانست این خدشه را از درب عواطف انسانی بر ماهیّت تمدّن تکنولوژیکی غرب وارد نماید . بدون تردید چنین کار کبیری از عهدهٔ علمای بزرگ اسلام بر می آید که از راسخین در علم باشند و نه فقط مصرف کنندهٔ علوم .

خلاء و تضاد بین دین و علوم غربی (یونانی) مهمترین و وسیع ترین قلمرو تنش در تاریخ مدرن جهان و خاصّه اسلام بوده است . از این قلمرو متفکّرینی چون محمّدباقرصدر ، مرتضی مطهّری ، مهندس بازرگان و امثالهم سربرآوردند که سعی در پر کردن این خلاء و یا به صلح و سازش رسانیدن علم و دین نمودند . برخی از طریق علمی کردن دین و برخی از طریق دینی کردن علم و برخی هم از طریق التقاط و تلفیق علم و دین . ولی هیچکدام از این تلاشها به سامان و هدفی نرسید و نهایتاً اژدهای تکنولوژی بر همهٔ ارکان دین و معرفت و حتّی شریعت فرمان می راند و روند کلّی در این سمت است که نهایتاً تکنولوژی و فرهنگ تکنولوژیکی ، متشرّع و حلال گردد و این به معنای استحالهٔ دین در دانش اروپائی می باشد .

واقعیّت تاریخی این است که اساس علم و حکمت از محضر انبیاء و اولیاء و حکیمان الهی شروع به جوشیدن کرده است ولی اکثر شاگردان و پیروان آنان سعی در تبدیل و تحریف این معارف نموده اند و مذهب شرک را بنا نهاده و علم بغی پدید آمده است . تبدیل آیات الهی از جمله قلمرو اصلی پیدایش شرک و نفاق و علم بغی بوده که در قرآن کریم ذکرش آمده است . همانطور که سامری از حکمت موسی (ع) علمی پدید آورد که گوساله را ساخت و بنی اسرائیل را گمراه نمود . همانطور که از محضر حکمت علی (ع) ، هم سلمان فارسی پدید آمد و هم عمرعاص . و از محضر امام صادق (ع) هم بایزید بسطامی رخ نمود و هم جابربن حیّان . همانطور که از مکتب سقراط ، هم افلاطون رخ نمود که بانی حکمت اشراق است و هم ارسطو که بانی ماتریالیزم است و در دربار مقدونیّه مولّد اسکندر جهانخوار شد . ولی این پدیده ها به ناگاه پدید نیامدند . فلسفهٔ ماتریالیستی ارسطو دوهزار سال بعد بود که الحادش را آشکار کرد . بنابراین خیرات گذرا و سطحی که در مراحل اولیّه از بطن فلسفه های الحادی و التقاطی و علم بغی رخ می نماید تناقضی با ذات کافرانه و شرورش ندارد این از ترفندهای شیطان است . شیطان هرگز القائات خود را از همان آغاز بصورت غول و هیولا و عذاب و نابودی آشکار نمی کند وگرنه کسی او را پیروی نخواهد کرد.

در طول تاریخ نوابغ علمی بسیاری به ناگاه به ذات باطل و غیر علمی ، علوم رسیده اند و به بیداری و انقلاب عظیمی در اندیشه و باورهای خود نائل آمده اند . شیخ بهائی از سلاطین فقه و علوم دوران خود در هفتاد سالگی کلّ علومی چون هندسه و نجوم را سنگ استنجای ابلیس خواند و زان پس متهّم به جنون گردید و تاکنون هنوز هم متّهم است . کسانی چون غزالی و مولای رومی و بسیاری دگر بر ماهیّت ضدّعلمی علوم آگاه شدند و لذا بانی علمی دگر شدند و فرهنگی آفریدند که جاودانه است . آلبرت انیشتن که از بانیان بمب اتم است نیز در اواخر عمرش دچار این بیداری شد و بر علمی بودن علوم غربی تردید کرد و تنها راه رسیدن به علم حقیقی را معرفت نفس دانست و متّهم به جنون شد . و امروزه نیز هر کسی که شهامت تردید در علوم غربی را داشته باشد متّهم به جنون و جنایت و بنیاد گرائی و تروریزم است .

امروزه ملاک عالم بودن همان مدرک تحصیلی است ولی آیا براستی با بالا رفتن مدرک تحصیلی ذرّه ای هم بر عقل و حکمت و صلح و سلامت و آرامش و رشد معنوی هم افزوده می شود ؟ حتّی بر رفاه و سلامت دنیوی هم افزوده نمی شود و بلکه از آن کاسته می شود . و آنچه که افزوده می شود دروغهای بزرگ و نمایشات رنگارنگ پیشرفت و خوشبختی است . اگر شاهد رشد جنایت های بزرگ در قلمرو دانشمندان بزرگ هستیم نباید تعجّب کنیم . این علم بغی است .

والسّلام

بسم الله الأعرف

«فلسفهٔ فلسفه»

۱- تعریف فلسفه

فلسفه در معنای لغت و علم تأویل یا هرمنوتیک که دارای هویّتی یونـانی است بـه معنـای «عشق بـه حقیقت» است کـه حاصل ترکیب دو لفظ philo و sofia می باشد کـه فیلو بـه معنـای عشق و تمایل شدید است و سوفیا هم بـه معنـای حقیقت و معنای ذاتی و ابدی است . ولی حقیقت بخودی خود در قلمرو ادراک و منطق بشری هیچ تعریفی ندارد الاّ دربـاره و منـوط بـه چیزی باشد : حقیقت چیزهـا (... philosophy of) . هرگز سئوال نمی شود کـه «حقیقت چیست؟» بلکه سئوال می شود که «حقیقت فلان چیز چیست ؟» که در واقع بدان معناست که آن چیز واقعاً چیست . از اینجاست که فلسفه در ذات خودش چیزی جز هستی شناسی نبوده است (ontology) آنهم شناختِ چیزهائی که بظاهر مـی شناسیم و در قلمـرو محسوسـات و ادراک مـا قـرار دارنـد . بـدین لحـاظ فلسفه عین شـناخت شناسـی است یعنـی epistemology : شناختِ شناخت ، یعنی شناخت برتر و ماوراء یا شناخت ذات غیبی پدیده ها . و لذا فلسفه دارای ذاتی تماماً متافیزیکی و مذهبی است و ذاتاً در جستجوی معنای یگانـه و جاودانـهٔ پدیده هاست و بلکـه معنـای یگانـهٔ کلّ جهان هستی بعنوان یک پدیده . لذا توحید و یگانه پرستی هم از هویّت ذاتی فلسفه بوده است . پس فلسفه همـان ذکر توحیدی جهان در ذهن انسان است . پس فلسفهٔ فلسفه هم بـه مثابـهٔ بـه یـاد آوردن ذات فلسفه است آنگـاه کـه فلسفه از ذاتش بیگانه شده است و خود را گم کرده است . پس فلسفهٔ فلسفه ، به معنای رجعت به «عشق حقیقت» است . و این بدان معناست که بشر امروز و بلکه متفکّران بزرگ هم این عشق را از دست داده اند . از این روست کـه تـلاش کسی چون مارتین هایدگر در این ذکر عظیم بس قابل ستایش و توجّه است و نیز عظمت و جذبـهٔ اندیشـهٔ او دال بـر نیـاز بشر امروز به چنین عشقی به حقیقت است . تلاش ما در این مقاله نیز در همین راستاست و تلاشی ذاکرانه است .

۲- نیچه و هایدگر

در فلسفهٔ اروپـائی از عصـر حکیمـان الئـات (elea) همچـون پارمنیـدز ، جورجیـاس ، اگزنوفـانس و زنـون کـه سـقراط آخرین آنان بود تا به امروز کسی جز هایدگر ، فلسفهٔ فلسفه را مورد سئوال و مکاشفه قرار نداده است . بدین لحـاظ بایستی وی را براستی تنهـا فیلسـوف واقعـی عصـر جدیـد در تمـدّن غـرب دانسـت کـه یکبـار دگـر عشـق بـه حقیقت را برانگیخت هرچند که خودِ او این عشق را مدیون فردریک نیچه می داند و اصلاً تفکّرات فلسفی اش را بـا تفسیر زنـدگی نیچه آغاز کرد و نیچه را همردیف سقراط قرار داد . احساس هایدگر به نیچه نیز از جنس احساس افلاطون به سـقراط و کلاً از نوع ارادت عرفانی است . نیچه هستی شناسی را مدّنظر قرار داد و آنرا در قلمرو تمدّن اروپـائی از منظـر عشـق به حقیقت بمباران نمود و خرابـاتی بـر جـای نـهاد و خـود را کـاملترین نیهیلیسـت اروپـا نامید و هایدگر از منظـر شـناخت شناسی وارد این خرابات نیهیلیستی شد و موفق بـه کشـف هستی فـی الذاتـه و وجـود محض شد و لـذا اگزیستانسیالیزم (مکتب اصالت وجود) را بنا کرد . درواقع نیچه ، فیلو(philo) یعنی عشق را بـه فلسفه بازگردانـد و هایدگر این عشـق را به قلمرو شناخت شناسی آورد و لذا کلّ فرآورده های تمدّن اروپائی را که محصول فلسفهٔ بدونِ عشق ارسطوئی بـود پـوچ سـاخت و از ایـن رو بـه لحـاظی هایـدگر بـانی نیهیلیزم منطقـی در عرصـهٔ علـم و تکنولـوژی گشـت و مـرگ تمـدّن ارسطوئی را نوید داد که تمدّن محض سوفیائی بود یعنی تمدّن بـه اصطلاح خردگرایانـه و ذهن پرست کـه عشق و دل انسان را بکلّی منکر است و آنرا لایق سوفیا و فلسفه نمی دانـد . و جالـب اینکـه خـود نیچـه نیـز یـک فیلولوژیسـت بـود منتهی فیلولوژی در عصر نیچه از روح عشق تهی گردیده و خود قربانی منطق علیّتی و سوفیائی شده بـود و لـذا نیچـه کلّ این علم و تحصیلات خود در این باب را طرد و لعن نمود و از دانشگاه هم گریخت تا «فیلو» را احیاء کند و براستی در «چنین گفت زرتشت» این احیاء گری رخ نمود و پس از حدود دوهزارسال یک اثر راستین فلسفی در اروپا پدیـد آمـد که عشق و حقیقت را بهم آمیخته و به اتّحاد رسانیده بود و از این اتّحاد انسانی کامل بـه نـام «ابـر انسـان» پدیـد آمـد کـه سیمائی سقراطی داشت و این ابَر انسان در فلسفهٔ هایدگر مبدّل به چوپانی شد که ناجی آخر الزّمان است و مظهـر عشـق و حقیقت توأمان است .

۳- طلاق سوفیا از فیلو

تاریخ فلسفهٔ اروپا از زمان سقراط و افلاطون تا نیچه و هایدگر تماماً جریان جدائی فیلو و سوفیاست و نبرد سوفیا برعلیه فیلو . به انزوا رفتن عشق و جلوه گریهای سوفیائی که کلّ جریان علوم و فنون و هنرهای اروپائی می باشد که بناگاه کسی چون نیچه همچون ظهور روح فیلو برخاست و بر سوفیا و فرآورده هایش تاخت . و تمدّن سوفیائی یعنی تمدّن خرد گرایانهٔ اروپا را درهم شکست . تمدّن سوفیائی که پیامبرش ارسطو بود در طی حدود هزار سال جنایاتی عظیم آفرید و پس از رسوائی و فروپاشی به لباس علم و آزادی ملبَّس گردید و مولّد رنسانس شد که نفاقی بزرگتر بود ولی نیچه این نفاق را درک نمود و رسوایش ساخت و لذا مطرود ارسطوئیان گردید و بقول خودش اگر او را همچون سقراط محاکمه نمی کنند و یا همچون دوران قرون وسطی در میدان شهر به آتش نمی کشند نه از انسان دوستی آنان است بلکه بدان معناست که اصلاً انسان فراموش شده است . و خلاصه اینکه نیچه و هایدگر یکبار دگر سعی نمودند تا فیلو و سوفیا را به عقد یکدیگر آورند و فلسفه را زنده کنند .

۴- معنای فلسفی رنسانس

می دانیم که «رنسانس» در لغت نیز به معنای تجدید نظر و دگرباره نو شدن و احیاء گری است . ولی احیاءگری چه ؟ احیاءگری خرد و حقیقت یعنی یکبار دگر سوفیا را به میان آوردن . سوفیائی که در طی بیش از هزار سال در دست استکبار اشراف اروپا و نفاق یهود ، جان سپرده بود . و لذا این دوران تماماً مواجه با ظهور متفکّرینی است که جملگی روی به شناخت شناسی آورده اند یعنی سوفیا شناسی . که در قلمرو دین کسی چون مارتین لوتر آلمانی و از قلمرو دانش هم کسی بنام ولتر از مهمترین بانیان عصر احیاء گری سوفیا می باشند . و جالب اینکه هیچیک از این دو ، فیلسوفی حرفه ای در معنای کلاسیک آن محسوب نمی شوند ولی این دو صاحب حداقل عشقی به حقیقت هستند که در آن دوران کاملاً منقرض شده بود . زیرا در قرون وسطی ، سوفیا بواسطهٔ جدائی از فیلو به عرصهٔ انحطاط رفت و قربانی گردید و لذا غایت این دوران چیزی جز جنون و جنایت نیست . جنون و جنایتی که در مدرسه رخ نمود و لذا کلّ این دوران موسوم به عصر اصالت مدرسه یا اسکولاستیک است که پیامبرش ارسطو بود و حواریش هم نفاق روحانیّت یهود . روحانیّتی که لباس مسیحیّت بر تن کرده و کتاب مقدّسش آثار ارسطو بود نه انجیل . در این دوران دو چیز بود که محاکمه و معدوم می شد : عشق و حکمت (سوفیا) . زیرا عشق را جنون می دانستند و حکمت و خرد را هم جادو . و لذا همهٔ عشّاق واقعیِ حقیقت یعنی همهٔ مؤمنان و متفکّران در آتش سوزانده شدند . گالیله هم بواسطهٔ ایرادش بر اندیشه های نجومی ارسطو محاکمه شد نه کتاب مقدّس. ژوردانو برونو هم متّهم به جادوگری گشت همانطور که ژاندارک متّهم به جن زدگی شد .

۵- جنگ ارسطو و افلاطون

درک محاکمهٔ سقراط حکیم به مثابهٔ درک کلّ تاریخ فلسفهٔ اروپا و بلکه تاریخ تمدّن اروپائی از آغاز تا کنون می باشد .

سقراط حکیم علناً در جریان محاکمه اش خود را صاحب رسالتی الهی و حامل وحی آسمانی خواند .

وی در دوران جوانی برای مدّتی کوتاه عضو پارلمان آتن بود ولی بسرعت انزوا گزید و بتدریج بسوی مردم کوچه و بازار رفت و مستضعفین را مخاطب قرار داد و از همین دوره مورد تهدید صاحبان قدرت و اشرافیّت یونان واقع شد و حبس گردید .

در دوران محبس خود افلاطون نیز بهمراه او بود و مستمراً استاد را دعوت به سازش می نمود تا دست از رسالت بردارد و دوباره به همکاری با پارلمان آتن پردازد و از این طریق حکمت خود را از بالا به پائین اشاعه دهد ولی سقراط نپذیرفت و بین مرگ و آزادی ، مرگ را انتخاب کرد ولی افلاطون آزادی را برگزید و از راه و روش سقراط گام به گام دور شد . قاضی محاکمهٔ سقراط نیز دورانی از شاگردان وی بود که اینک عضو پارلمان و از اشراف آتن محسوب می شد و توانست افلاطون را از مکتب استادش به توبه بکشاند و آزاد نماید . و لذا با شهادت خود- خواستهٔ سقراط ، رسالت و حکمت توحیدی او به شهادت رسید و به طرزی حیرت آور به حیات تاریخی اش ادامه داد ولی نه در اروپا بلکه در جهان اسلام و در قلمرو حکمت توحیدی و عرفان اسلامی .

و امّا انشعاب افلاطون از مکتب سقراط بـه شیوه ای بس رندانـه و گـام بـه گـام رخ نمـود کـه در کتـاب «دیـالوگ» اثر معروفش شاهدیم که چگونـه بـا تناقض گوئیهای دیالکتیکی و بـه شیوهٔ یکـی بـه نعل و دیگـری بـه میخ زدن هم حکیمـان الئات و سقراط را بطور غیر مستقیم به استهزاء می گیرد و هم خود را وارث آنها معرّفی می کند . می دانیم سقراط کاملترین وارث حکمت توحیدی حکیمان الئات همچون پارمنیدز ، پروتـاگوراس ، زنـون و اگزنوفـانس و جورجیـاس بـود و لذا او را سوفیست می نامیدند . و سوفیست کسی بود کـه بـه سوفیا رسیده و خـود مظهر حقیقت بـود همچـون معنـای صوفی در عرفان اسلامی . و این مقامی برتر و پیشرفته از فیلسوف به معنای عاشق حقیقت است . ولی این نکتـهٔ بـس مهم نیز قابل توجّه است که گروهی از شاگردان فرصت طلب و مقلّد مکتب الئات کـه از معـارف استادان ایـن مکتب فقط در جهت جدل و جلوه گری و قدرت طلبی ها استفاده می کردند معروف به سوفیست بودند که استادان خود را بـدنام مـی نمودند و علاوه بر این حکّام وقت و اشرافیت آتن هم بـه عمد بـه ایـن تبلیغات سوء و بدنامی دامن مـی زدنـد تـا ایـن حکیمان را در میان مردم مطرود سازند . این تبلیغات دربارهٔ سقراط حکیم بـه اوج رسید تـا آنجـا کـه سقراط حکیم حتّـی نام سوفیست را از خود برداشت . مشابه چنین ماجراهائی را در صدر اسلام و خاصّه در عصر خلفای بنی عبّاس دربارهٔ علویان و شاگردان امام صادق شاهدیم و نیز ماجرای موسوم به غالیـه گـری کـه هـدفی جـز بـدنام کـردن امامـان نداشت . این ماجرا در یونان عصر سقراط به جائی رسید که سوفیسم مترادف بـا سفسطه گشت تـا آن حـد کـه حتّـی تـا بـه امـروز حتّی در متون و مراکز فلسفی هم حکیمـان الئـات را اهل سفسطه مـی داننـد کـه گـوئی هنـری جـز جـدل کلامـی نداشـتند و مروّج بحّاثی به قصد ترویج فساد و فتنه بودند . و لذا یکی از اتّهامـات درجـه اوّل سقراط اشـاعهٔ فسـاد در میـان جوانـان بود .

پس از شهادت سقراط ، افلاطون دچار یک استحالهٔ عظیم فکر و محافظه کـاری مهلـک در قلمـرو اندیشـه شـد و آکـادمی خود را بر همین اساس بنا نهاد که کانون جوانان اشراف در جهت کسب به اصطلاح فلسفه بود . و لذا به سرعت به بن بست رسید زیرا دچار شرک و نفاقی عظیم در فلسفه بـود . وی از طرفـی در دورانـی ادّعـا کـرده بـود کـه بزرگتـرین آفـت فلسفه همان گرایشات ریاضیاتی است و مدّتی بعد بر سردر آکـادمی خـود نوشـت کـه : کسـی کـه هندسـه نمـی دانـد وارد نشـود . سـقراط ثابـت کـرده بـود کـه فلسـفه هـدفی جـز خـود شناسـی نـدارد و بـدین طریـق کسـانی چـون هراکلیتـوس و دموکریتوس را منحرفین از فلسفه اعلان کرده بود . ولی افلاطون از مکتب سقراط فقط صورت ظاهری آن یعنی دیـالوگ را که مصاحبت پیر و مرید بود در آکادمی خود وارد کرده بود ولـی از ماهیّـت تهـی بـود و لـذا نخسـتین کسـی کـه بـا خـود افلاطون به بن بست رسید ارسطو شاگرد نخبهٔ وی و رئیس آکادمی او بود که بتدریج به جنـگ آشـکار بـا اسـتاد رسـید و انشعاب نمود ولی او نیز همچـون افلاطـون تـا بـه آخـر خـود را تنهـا وارث و وصـی اسـتاد اعـلان مـی کـرد کـه عملـی بـس منافقانـه و ریـائی بـود . ایـن ریـا و نفـاق خـود ارسـطو را بـا خـود بـه بـن بسـت روحـی و بـه خودکشـی کشـانید و بـالاخره خودکشی نمود . و این واقعه بطرزی بس حیرت آور در کلّ تاریخ فلسفه اروپا به نسیان سپرده شد چرا که پیامبر فلسـفهٔ اروپائی و پدر ایـن تمـدّن چگونـه مـی توانسـت خودکشـی کـرده باشـد . و تنهـا کسـانی کـه در عصـر جدیـد اروپـا خودکشـی ارسطو را به یاد آوردند کسـانی چـون هایـدگر و یاسپرس بودنـد کـه قـادر نبودنـد هـیچ تفسـیری فلسـفی بـر ایـن خودکشـی عرضه کنند .

این نفاق فلسفی در همه جای تاریخ به صور متفاوت در میان شاگردان حکیمان و انبیای الهی و امامان رخ داده است و زمینهٔ فلسفهٔ ضدّ فلسفه و مذهب ضدّ مذهب و عرفان ضدّ عرفان بوده است و اسـاس نفـاق معنـوی محسـوب مـی شـود . رابطهٔ عمرعاص بـا علـی (ع) و رابطـهٔ حسـن بصـری بـا امـام صـادق (ع) از جملـه نمونـه هـای مشـهور در جهـان اسـلام است.

انشعاب افلاطون از سقراط و سپس انشعاب ارسطو از افلاطون نخستین مرحلـه از انشـعاب سـوفیا از فیلـو مـی باشـد ، انشعاب خرد از عشق ، انشعاب ذهن از دل ، انشعاب روح از تن ، انشعاب متافیزیک از فیزیک، انشعاب دنیـا از آخـرت و ... آنهم نـه انشعابی آشکار و صادقانه بلکـه انشعابی بغایت زیرکانـه و ریاکارانـه . ایـن انشـعاب در طـی حـدود دوهـزار سال بالاخره جبراً آشکار و رسوا شد که قلمرو ظهور فلسفه های ماتریالیستی و ناتورالیستی و نیهیلیستی است کـه بـه مثابهٔ پایان عمر نفاق فلسفی و ظهور آشکار کفر در فلسفه است . در این انشعاب تدریجی و تـاریخی بـالاخره معلـوم شـد که سوفیا (خرد و ذهن) بخودی خود محکوم به ابطال است همـانطور کـه غایـت ایـن جریـان ظهـور نیهیلیـزم مـی باشـد و پایان عمر تاریخی فلسفه اروپائی (ارسطوئی) کـه از زبـان هایـدگر تحـت عنـوان «پایـان فلسـفه» اعـلان گردیـد . و اینکـه عقل ذهنی بدون عشق محکوم به جنون تا سرحدّ جنایت است و حتّی در درک و تفسیر علمی جهان مادّه بـه نـابودی مـی رسد و دچار خود – براندازی می گردد . این خود- براندازی از ارسطو آشکار شد ولی عبرتـی حاصـل نگشـت تـا آنجـا کـه فلسفه های مدرن اروپائی جبراً به خودکشی می رسند و مکتب اصالت وجود اروپائی عین اصالت عدم است . حتّـی در قلمرو منطق آخرین فیلسوف ریاضی دان یعنی کورت گودل در برهان معروفش بدانجا می رسد که : هر قضیـهٔ منطقـی و ریاضی درست به همان دلیل که نادرست است درست است و بالعکس . این ظهور ابطـال ذاتـی فلسـفهٔ اروپـائی اسـت . و

در اینجاست که معنای فلسفهٔ ضدّ فلسفه آشکار می شود و منطق ضدّ منطق . انشعاب عشق و متافیزیک از منطق و فیزیک حتّی در فیزیک ذرّه ای تا آنجا رفت که مادّهٔ جهان را بر ضدّ مادّه یافت و ضدّ مادّه را اصل مادّه خواند .

۶- حکمت توحیدی الئاء

واژهٔ الئاء دارای رازی حیرت آور است . حکمت الئائی توحیدی ترین اندیشه را در تاریخ مکتوب فلسفه پدید آورده است که بیانگر یگانگی هستی و نیستی است که ذاتی ترین مفاهیم در اندیشهٔ بشرند و بیانگر یگانگی اشدّ و اکمل اضداد می باشد . این حکمت از زبان بانیانش همچون پارمنیدز و جورجیاس می گوید: هستی همان نیستی است و حقیقت جاودانه و آرمانی همان واقعیّت است و انسان ملاک هر چیزی است . چنین معارفی را پس از حکیمان الئاء فقط در حکمت اسلامی و علوی شاهدیم که یکبار دگر احیاء شده و مبدّل به یک مکتب عملی برای رستگاری انسان شده است و راهی جز ارادت عرفانی نمی شناسد و روشی جز معرفت نفس .

حکمت الئائی به لحاظ لغت گوئی همان حکمت «الهی» است که ریشه در زبان عبری دارد که در زبان یونانی نیز وارد شده بود . و نیز می دانیم که در فرهنگ و متون عبری و حکمت موسوی حکیم و پیامبری بنام «ایلیا» وجود دارد که بانی نخستین حکمت توحیدی بوده و وعده به ظهور دگربارهٔ او شده است و ما مسلمانان بنابر احادیث معتبر بر این باوریم که ایلیاء همان علی (ع) است .

درست است که الئاء در عین حال نامی از بنادر مدیترانه است که محل معبد و اقامت این حکیمان مذکور بوده و شهری بس حیرت آور بوده است و مردمانش ارادتی وافر به این حکیمان داشته که دارای قدرتی معجزه آسا و کراماتی بزرگ بودند و به تعلیم و تربیت حکیمانهٔ مردم اشتغال داشتند . یعنی نام این بندر کوچک برگرفته از نام حکمت این حکیمان بوده است : حکمت الهی یا ایلیائی و الئائی ! که تلفّظ هائی بر اساس زبانهای بومی و قومی است .

در این حکمت آن حقیقت آسمانی و ابدی در عین واقعیّت هستی حضور دارد و محلّ ظهور آن انسان است ، انسانی که تحت ارادت عرفانیِ حکیمان الهی به معرفت نفس می پردازد و حق را در خود می یابد و اینست معنای توحید . این همان رئالیزم به معنای واقعی کلمه است که بیانگر هستی شناسی به معنای واقعی کلمه می باشد که خداوند را معرّفی می کند ولی نه در خود پدیده های طبیعی بلکه از وجود انسان حق پرست و موحّد .

و از اینجاست که معنای انحراف و شرک و نفاق را در فلسفهٔ افلاطون در می یابیم . حکیمان الئا در قلمرو اتّحاد فیلو و سوفیا در انتظار ظهور حقیقت متافیزیکی بودند نه در قلمرو سوفیای محض که همان ذهن پرستی و ایده آلیزم است . افلاطون بتدریج در مرحلهٔ نهائیِ فلسفه اش یک ایده آلیست محض است . مُثُل افلاطونی همان مکتب اصالت ایده است یعنی شناخت جهان صرفاً بواسطهٔ ذهن . و لذا همین اندیشه بانی آکادمی شد زیرا گوئی که چنین حقیقتی را می توان تدریس نمود . مکتب اصالت مدرسه (اسکولاستیک) که پدرش ارسطو قلمداد می شود در حقیقت متعلّق به افلاطون است منتهی افلاطون هنوز یک ارادت نمایشی بین مراد و مرید را رعایت می نمود که ارسطو آنرا هم از میان برداشت و امری زائد دانست زیرا چنین ارادتی براستی هم زائد بود زیرا امری مصنوعی و نمادین ، نمی توانست باشد . زیرا اساس ارادت عرفانی ، فیلو (عشق) است نه سوفیا (ذهنیت) .

حدود یک قرن پس از ارسطو ، فیلسوف دیگری بنام لوکرتیوس که نخبه ترین شاگرد اپیکور حکیم بزرگ آن دوران پس از سقراط بود تلاش مشابه دیگری را بنا نهاد تا بواسطهٔ سوفیا و ذهنیت دیالکتیکی مفاهیم متافیزیکی را در فیزیک و جهان طبیعت تعیّن بخشد که او نیز دچار ابطال و جنون و نهایتاً خود کشی شد درست همچون ارسطو . در واقع افلاطون و لوکرتیوس دو تن از بانیان اوّلیهٔ شرک و التقاط در فلسفهٔ یونان محسوب می شوند که این امر بتدریج منجر به نفاق و نهایتاً منجر به کفر آشکار در عصر رنسانس گردید و چاره ای جز این نداشت . بیان یگانگی بواسطهٔ ذهنیت و سوفیای ذهنی که کارخانهٔ ثنویت است غایتی جز نفاق و کفر و ابطال و خود – براندازی نمی توانست داشته باشد . به همین دلیل افلاطون علناً دیالکتیک (ثنویت پرستی) را عرش معرفت خواند . توحید جز در دل مؤمنان قابل دریافت نمی باشد و ذهن دیالکتیکی بشر فقط تحت الشعاع ایمان قلبی و عشق به معرفت است که می تواند به منطق و حکمت توحیدی برسد و نجات یابد . کلّ فلسفه و تمدّن اروپائی در تلاش بر انکار دل و ایمان و عشق بتدریج رخ نمود . از اینجا بهتر آن سخن معروف شمس تبریزی را درک می کنیم که : آنکه دل را فقط قطعهٔ گوشت خون آلودی می داند کافر است . فقط بواسطهٔ معرفت قلب است که می توان در فیزیک ، متافیزیک را یافت و در مادّه معنا را ، در تن ، روح را و نهایتاً در انسان ، خدا را . این همان حکمتی است که در اسلام به تمام و کمال رخ نموده و لذا نبوّت را ختم کرده

است زیرا راه عملی رسیدن به توحید آشکار گردیده است که راه ارادت عرفانی به یک مؤمن حکیم است که نوری از حق در وی رخ نموده است .

جالب اینکه تقریباً همعصر حکمت الئا ، در شرق دور یعنی چین ، حکیم موحّدی بنام لائوتزو ظهور نمود که همین امر را اشاعه نمود و سخنان وی بی نهایت مشابه حکیمان الئا می باشد و وعده به ظهور تائو (دائو) می دهد که مترادف ظهور ایلیا در غرب است .

و بالاخره این ایلیا که مظهر کاملهٔ توحید است در جهان میانه رخ نمود و همهٔ آن وعده ها را در عمل محقّق ساخت و آن علی (ع) بود . در مکتب لائوتزو نیز ارادت و اطاعت عرفانی تنها راه رسیدن به تائو و رستگاری است و این راه بی پیر ممکن نمی آید .

۷- نظری بر فلاسفهٔ اسلامی

رسول اکرم می فرماید: براستی که «حق» همان خودشناسی است . بی امام ، کافر است و خداشناسی و تصدیق دین او جز از طریق خود شناسی ممکن نیست و این امر بدون داشتن ربّ عملی نیست . و این حرف آخر رسول ما از واقعهٔ غدیر خم به بعد می باشد که کمال نبوّت رخ نمود و امامت آشکار شد .

به زبان حکمت الئائی ، سوفیست کامل همان امامان ما هستند که می توانند عاشقان حقیقت یعنی فیلسوفان را به سوفیا برسانند بواسطهٔ عشق عرفانی . زیرا خودشان مظهر کامل فیلو و سوفیا می باشند یعنی اسوهٔ واحد عشق و معرفت .

در دین زرتشت نیز معنای «مُغ» و مُغانه عیناً مترادف با فلسفه و حکمت است . این حقیقت در حکمت مانی و مزدک که به مثابهٔ امامان دین زرتشت می باشند بوضوح بیان شده است .

ایران بعنوان نخستین مهد زایش حکمت توحیدی در تاریخ مبدّل به ترمینال و بارانداز همهٔ حکمتهای توحیدی از شرق تا غرب جهان شد و با ظهور اسلام قلمرو بروز بزرگترین فلاسفه و صوفیان تاریخ گردید که جامع جمیع همهٔ حکمتها بوده اند .

بدون تردید فلسفه به معنای «عشق به حقیقت» از مکتب امامان ما برخاست و منشأ فلسفهٔ اسلامی گردید ولی کمابیش همان ماجرایی که در مکتب سقراط رخ داد در جهان اسلام هم به نوعی دگر پدید آمد و انشقاق و نفاق ها را موجب شد.

اگر درک کنیم که ذهن آدمی بخودی خود و بدون ایمان قلبی فقط قلمرو ارادهٔ به قدرتهای دنیوی است و جز ثنویت و کفر و نفاق ابزار دیگری برای فعالیت ندارد و ذهن بدون ایمان قلبی بتدریج مبدّل به فرمانروائی ابلیس می شود آنگاه آفت ها و انحرافات و نفاق های موجود در فلسفه های جهان اسلام را معطوف به فلسفهٔ یونانی و توطئهٔ خلفای بنی عبّاس نخواهیم دانست که با چه هزینهٔ گزافی مبادرت به وارد کردن فلسفهٔ یونانی به جهان اسلام نمودند و حکیمان جهان اسلام را طرد و لعن و گاه اعدام می کردند و امضاء این اعدام را هم از دست فلاسفه التقاطی و یونان زده می گرفتند .

بهرحال فلسفهٔ ضدّ فلسفه از یونان و با حمایت بنی عبّاس وارد جهان اسلام شد و این عمل حتّی از زمان بنی امیّه و با تلاش عمرعاص آغاز شده بود که به عمد مترصّد نابود کردن حکمت امامیه بود که حکمت راستین و توحیدی بود و در تضادّی آشکار با فلسفهٔ ارسطوئی قرار داشت که حامی استکبار و اشرافیّت و نظام طبقاتی بود و برده گی را علناً می ستود و حقّ آسمانی برای مردم عامی می دانست . زیرا فلسفه بمیزانی که از فیلو (عشق) جدا شد و مبدّل به آموزه ای صرفاً ذهنی و مدرسه ای گشت مبدّل به حربه ای در دست سلاطین و اشراف برعلیه توده ها گردید . جمهوری افلاطون علناً حکومت فلاسفه در دربارهاست و توجیه گر اشرافیت می باشد . و بسیاری از فلاسفهٔ اسلامی نیز از همین مکتب تبعیّت نمودند. از همین نکته بهتر می توان دریافت که چگونه و چرا غزالی بزرگ تا زمانیکه خادم خلافت عبّاسی در دانشگاه بود شهامت نیافت که برعلیه این فلسفه سخنی بگوید و آثار معروفش را پس از خروج از دستگاه جور به نگارش آورد .

بهرحال سایهٔ شوم افلاطون و ارسطو بر فلسفهٔ موسوم به فلسفهٔ اسلامی تا به امروز حضور دارد و همین حضور دال بر شرک و نفاق و ناخالصی این فلاسفه است . شیخ بهائی هم فقط از زمانیکه از دربار صفوی خروج کرد ماهیّت فلسفهٔ رایج را رسوا نمود و آنرا تلبیس ابلیس و حتّی سنگ استنجای شیطان نامید . این فلسفه به معنای عشق حقیقت نبود بلکه حقیقتی بود منهای عشق و منهای ایمان و عدالت که به خدمت باطل در آمده و بکلّی از ماهیّت تهی گشته و براستی ایدئولوژی ابلیس گشته بود و همان پوستین وارونه بود و نعل وارونه . مولای رومی نیز فقط پس از دیدار با شمس تبریزی و دست کشیدن از زندگی اشرافی بود که توانست براستی بر فلسفه وارد شود و به سوفیا برسد ، از طریق عشق به یک صوفی . ابن سینا نیز فقط در دیدار با شیخ خرقانی بود که بر نافلسفه بودنِ فلسفه اش آگاه شد و با اعتراف معروف و توبه اش بزودی از دنیا رفت .

فهم و باوری که دارای یقین نباشد منشأ شرک و نهایتاً نفاق و عاقبت کفر است . زیرا ذهن آدمی بخودی خود کارخانهٔ شک است و یقین امری مربوط به معرفت قلبی و حاصل ایمان قلبی است در درجات . و آنکه به یقین می فهمد قادر است که به آسانی بفهماند . اگر فلسفهٔ ارسطو و هگل و کانت و فارابی و بوعلی و ... را حتّی طلبه های فارغ التّحصیل شدهٔ مدارس فلسفه درک نمی کنند دال بر همین امر است . اگر هگل در اواخر عمرش اعتراف می کند که فلسفه اش را فقط خدا می فهمد نیز اعترافی بر همین حقیقت است .

اگر در دین اسلام ، معجزه ختم شد که نشان و حقّ دیگری از ختم نبوّت و آغاز امامت است بدان دلیل است که بقول قرآن کریم مردمان در طول تاریخ با دیدن معجزات حسّی بر کفرشان افزوده شد و منافق شدند . زیرا کارگاه درک معجزات که وقایعی مادّی و عینی هستند ذهن بشر است و ذهن ذاتاً قدرت باوری یقینی ندارد زیرا اسیر ثنویّت است و فقط در قلمرو دوگانگی ها فعّالیت دارد : خیر و شر ، نفع و ضرر ، راست و دروغ ، باید و نباید و .... ذهن آدمی ظرف دریافت دنیاست و عالیترین غایت و آخرتی که درک می کند نابودی است . و لذا خدای ذهنی بشر مترادف با نابودن است و اینست که بقول قرآن خدای ظن همان هوای نفس است و برای رسیدن به «حق» ظن کفایت نمی کند .

در فلسفه و عرفان نظری در جهان اسلام عموماً عقل و عشق و دنیا و آخرت در تضاد و تقابل ابدی قرار دارند و این حاصل فلسفه ای بدون فیلو (دل- عشق) است که کارخانهٔ اوّلیهٔ آن در تاریخ همان یونان و فلسفهٔ افلاطون – ارسطو بوده است که در اندیشهٔ مسلمانان هم وارد شده است . در معرفت اسلامی و فلسفهٔ واقعی ، عقل و عشق امری واحد است همانطور که دنیا و آخرت .

هنگامی که در فلسفهٔ ابن سینا شاهدیم که یکی از بدیهیات قرآنی یعنی معاد جسمانی انکار می شود و یا در فلسفهٔ ملاّ صدرا وجود امام و پیر بعنوان امر واجب برای سیر و سلوک عرفانی مبدّل به امری سهل و ممتنع و حتّی غیر ضروری می شود می توانیم سایهٔ شوم ارسطو را درک کنیم که تا چه حدّی تا اعماق جان فلاسفهٔ اسلامی و شیعی رسوخ کرده است و از آن رهائی ندارند . و این هر دو فیلسوفی شیعی هستند تا چه رسد به فلاسفهٔ غیر شیعی . در کلّ فلسفه های مشهور اسلامی این افلاطون و ارسطو هستند که حجّت تلقّی می شوند و وجود پیامبر و امامان اساساً امری مستحب است . و اینست راز فاجعه . اینست قلمرو اصلی و تاریخیِ تهاجم فرهنگی و شرک و التقاط عقیدتی .

۸- فلسفه: امامت،عدالت،قضاوت،فقاهت و رهبری

عدم درک فلسفی ما از فرآورده های فلسفهٔ ارسطوئی در تمدّن مدرن غرب علّت العلل همهٔ تردیدها و تذبذب ها و غرب زده گیهاست و بستر اصلی تهاجم فکری غرب .

شاهد بودیم که چگونه در انقلاب اسلامی هرچه که بیشتر با تهاجم فرهنگی غرب ستیزه نمودیم بیشتر به آن مبتلا و در آن غرق شدیم . این دال بر یک معضله و ابتلای عظیم فلسفی است . بزرگانی چون علّامه طباطبائی نیز تا به آخر فلسفه و حکمت را تمیز ندادند و این دو را مترادف پنداشتند . مرحوم مطهری نیز در اثری علوم مدرن اروپائی را همان علم لدنّی دانست که سابقاً در نزد اولیای خدا بوده و اینک در دسترس همگان قرار گرفته است . دکتر شریعتی تا به آخر نتوانست تکلیف خود را با فلسفه و تکنولوژی غرب روشن کند و دچار تذبذب های عظیم شد و تا سرحدّ ابطال کلّ اندیشه پیش رفت . کسی چون مرحوم بازرگان تنها راه نجات و احیای اسلام را اروپائی کردن آن می دانست . اینان به مثابهٔ قلب فلسفهٔ انقلاب ما بودند و هر یک به درجه ای فیلسوف محسوب می شدند به معنای عاشق حقیقت .

انسان بمیزانی که روی بخود می کند قلبی یعنی انقلابی می شود و این دل شدگی را به جامعه انتقال میدهد. و اینگونه بود که جامعهٔ ما بواسطهٔ این دل شدگان منقلب گردید که در رأس این دل شدگان و فیلسوفان اهل دل ، امام خمینی قرار داشت .

انقلاب ما به لحاظ فلسفی ، انقلاب غیرت در قبال فلسفهٔ غربی بود ولی نتوانست این غیریت ها و التقاط ها و شرکهای تاریخی خود را به لحاظ فلسفی درک کند و از خود بزداید . بدین لحاظ مرحوم آل احمد از همه پیش کسوت تر بود که در اواخر عمرش به علّت فلسفی بدبختیهای جهان سوّم رسید ولی مجالی نیافت و رفت .

انقلاب محصول بخود – آئی است یعنی محصول فلسفه است زیرا فلسفهٔ حقیقی چیزی جز خودشناسی نیست . پس هر انقلابیِ واقعی یک فیلسوف است حتّی اگر سواد نداشته باشد . اگر دکتر شریعتی بیشترین سهم را در فرهنگ انقلاب دارد بدان دلیل است که بیش از سائرین بر خودشناسی و رجعت بخویشتن خویش پافشاری نمود .

عدالت و عدالت خواهی نیز از محصولات درجه اوّل فلسفه بمعنای خود شناسی و رجعت بخویشتن است . زیرا بقول علی (ع) ، عدالت همان قرار دادن هر چیزی بر سر جایش می باشد . لذا انسان عادل کسی است که سرجای خود قرار گرفته باشد یعنی بخود بازگشته و بواسطهٔ معرفت نفس بر دل خود وارد شده و مقیم در خویشتن شده باشد . اگر علی(ع) را در عین حال هم سلطان عرفان می دانیم و هم سلطان عدالت به همین دلیل است . همهٔ فیلسوفان و صوفیان حقیقی اسوه های عدالت هم بوده اند . و به همین دلیل فلاسفه ای که از عدل عدول کردند و بر کانونهای ستم وارد شدند بتدریج از فلسفه هم تهی شدند وزان پس حرفشان را دیگر کسی نفهمید . اگر حرف علی را همه می فهمند بدان دلیل است که فیلسوف و صوفی واقعی است و خود را می فهمد . آنکه فهم نمی شود خود نیز فهیم نیست .

امامت ، کمال و ترمینال فلسفه است و عدالت هم از بارزترین نشانه های آن است و نیز اصالت و شجاعت و صداقت به معنای «خود» بودن . فقط فیلسوف کامل (صوفی – امام) است که خود است و مابقی مردمان در درجات بیخودی قرار دارند که درجات از خود بیگانگی و جنون است . همانطور که در قرآن کریم آمده که اکثر مردمان به پرستش اجنّه مشغولند درحالیکه خود را خدا پرست می پندارند .

فقاهت که اساس رهبری است نیز امری مربوط به فلسفه است و مقامی قلبی است همانطور که قرآن کریم فقه را معطوف به قلب دانسته است همانطور که حکمت و علم حقیقی را . و علوم غیر قلبی را «علم بغی» نامیده که در نزد کافران است که بواسطهٔ آن بازی می کنند و رسوا و هلاک می گردند . پس حکمت و فقه بغی هم داریم که همواره در دربارها حضور داشته است . و «بغی» به معنای بخل و سلطه گری می باشد . یعنی علوم و فلسفه ای که به نیّت سلطه کسب می شوند بغی هستند و این همان معنای فلسفهٔ ضدّ فلسفه است و علم ضدّ علم .

۹- فلسفه و خدا

خدای فلسفه ، نور معرفت است و این حق ترین و خداترین خدایان در نزد بشر است چرا که خداوند در حدیث قدسی می فرماید که فقط بخاطر آنکه دوست داشت که خودش را معرّفی (عرفه) کند جهان و انسان را آفرید . پس فقط بواسطهٔ معرفت که منظور خدا از خلقت است می توان خدا را درک نمود و به او رسید . نور معرفت تنها نوری است که در جهان هستی ، انسان را بخدا می رساند و این امر ذاتی است و در گوهرهٔ کن فیکون حضور دارد . و نیز واژهٔ «معرفت» فقط آن شناختی در جریان خودشناسی است که خدا را در «خود» معرّفی می کند . بدین معناست که فلسفه فقط به لحاظ خود شناسی تنها راه خداشناسی است .

علاوه بر این می دانیم که همهٔ اسماء الهی در قرآن صفات هستند و لذا قابل توصیف و درک از طریق ذهن بشرند در درجات . ولی بقول علی (ع) از طریق صفات خدا نه خدا باور و درک کردنی است و نه پرستیدنی و خدای قلمرو صفات همان خدای شرک است که ظلم عظیم و نا بخشودنی است و درواقع چنین خدائی ، اصلاً خدا نیست و هوای نفس است که این معنا در قرآن هم مذکور است .

فقط دو تا از اسماء الهی در قرآن کریم است که صفات نیستند : حق و نور ! «حق» ، ذاتی ترین و توحیدی ترین و نامحسوس ترین اسماء خداست و لذا هرگز تعریف و توصیف شدنی نبوده است . سائر اسماء الهی مثل رحیم ، غفور ، رزّاق و ... صفات هستند و لذا درای ماهیّتی دوگانه اند زیرا هر صفتی بواسطهٔ ضدّش درک می شود . مثلاً رحمت

بواسطهٔ غضب درک می شود . ولی «حق» مطلق است و لذا «عشق به حقیقت» که همان فلسفه است همانا عشق به توحید است و تنها راه خداشناسی می باشد .

و امّا نام دیگر خداوند که در قرآن مذکور است «نور» می باشد که به لحاظی درست در نقطهٔ مقابل «حق» قرار دارد که هیچ صفت و معنائی محسوس در جهان ندارد ولی «نور» یک موجود محسوس در جهان است و عین مادیّت است و تنها نام مادّی و محسوس و جهانی و موجود خداست و لذا یگانه است . مثل هر موجودی دارای وجودی واحد است ولی همه جائی .

در دهها روایت از رسول (ص) و ائمه (ع) آمده است که فقط دعائی که از معرفت باشد اجابت می شود و نیز در سخنی از رسول (ص) آمده که ذکر «یا اعرَف» که ذکر مخصوص علی (ع) بر نمازها بود نزدیکترین حد به اجابت است .

پس خداوند همان نور معرفت است و جان معرفت همان حق است . پس نور حق همان خداست .

در «عشق به حقیقت» که همان معنای فلسفه است این سئوال قابل طرح می باشد که چگونه انسانی می تواند عاشق حق شود ؟ اصلاً چه می داند که حق چیست . الاّ اینکه نور حق را در انسانی دریابد ، در یک صوفیِ به سوفیا (حق) رسیده ، در یک امام در درجات امامت و حقیقت و تجلّی نور حق .

هر انسانی نیز ذاتاً دارای حق است و لذا دعوی حق می کند حتّی بدون اینکه بفهمد منظورش از حق چیست . و لذا آنگاه که حق را در کسی دریابد بدون تردید گوئی که «خود» را و آن ذات ازلی اش را دیده است پس عاشق می شود . و اینست معنای ارادت عرفانی و ولایت در معنای شیعی . با چنین عشقی تازه روی به حق نموده است تا بواسطهٔ خودشناسی آن حق را در خود بیابد و «خود» شود تا در خود قرار گیرد . و انسان بدون چنین عشقی مطلقاً قادر نیست که حتّی روی به خود نماید . و هر که روی بخود کند خدا را در خود احساس می کند و اینست راز انا الحق گفتن اهالی معرفت که البتّه ادّعایی بس عجولانه و بی صبرانه است وگرنه می گوید هوالحق ، نه اناالحق .

و امّا چرا واژهٔ «خدا» در ادبیّات فلسفی بسیار کمرنگ است و گاه اصلاً حضور ندارد ، خاصّه در ادبیّات عرفانی که کمال فلسفه است . در ادبیّات فلسفی معمولاً واژهٔ «حقیقت» مترادف نام خداست و در ادبیّات عرفانی هم واژهٔ «دوست» یا «یار» و «محبوب» و ... و در فلسفهٔ اگزیستانسیالیستی واژهٔ «وجود» مترادف خداست . پس گوئی آنان که مستقیماً خدا خدا می کنند کافران و مشرکان و جاهلان هستند زیرا بقول قرآن کافران خدا را از جائی بسیار دور می خوانند پس مجبورند که با صدای بلند خودِ او را صدا کنند هرچند که جوابی نمی شنوند و لذا گاه نامش را ستایش می کنند و گاه او را کفران می گویند .

و امّا تنها فلسفه ای که در عصر جدید نه تنها خدا را انکار کرد بلکه او را طرد و لعن نمود و آن فلسفهٔ ماتریالیزم مارکس بود که بزرگترین انقلاب را در سراسر جهان و کلّ تاریخ بشر پدید آورد . این واقعه به چه معنائی بود و تعبیر فلسفی اش چیست ؟

آنچه را که مارکس در فلسفه اش انکار و لعن نمود خدای ذهنی فلسفه منهای فیلو بود که همان خدای ظن و خدای مشرکین و ظالمان بود و در طی دوهزار سال جنایتهایی عظیم پدید آورده بود و همه اش بنام خدا و دین قلمداد شده بود. چه بسا مارکس نمی دانست که چه خدمت عظیمی به حیطهٔ دین حقیقی و معرفت توحیدی می کند . از همین رو بود که فلسفه اش در مذهبی ترین نقاط جهان درک شد و انقلابات ضدّ ستم پدید آورد یعنی در روسیه تزاری ، چین و آمریکای لاتین و جهان اسلام . ولی نه در اروپا و آمریکا . مارکس با حذف خدای ذهنی به مردمان این امکان را داد تا به دل خود که خانهٔ خداست نزدیکتر شوند و لذا قلبی و انقلابی شدند و بر علیه ستم بپا خاستند . در واقع مردم بمیزانی که دست از خدای آسمانها که خدای کافران است کشیدند به خدای واقعی که مقیم دل است نزدیک شدند و میل به عدالت که امر خدا در دین است پیدا شد . پیروزی فلسفهٔ مارکس در جهان بدلیل انکار خدای ذهنی بود و شکست این فلسفه بدلیل عدم درک و تصدیق خدای دل بود که خدای حقیقی است . مشابه چنین امری در فلسفهٔ نیچه هم وجود دارد که مرگ خدا را اعلان کرده است . به همین دلیل فلسفهٔ او نیز اساساً در شرق و جهان اسلام بیشتر درک و تصدیق شده است و نه در غرب .

فلسفه بمیزانی که تلاش نمود بدون اتکاء به دل و معرفت قلب ، خدا و وجودش را صرفاً ذهنی درک و اثبات کند دچار شرک و نفاق گردید و بازیچهٔ مراکز کفر و ستم شد و جز مستکبرین مشتریانی نیافت . به زبانی واضح تر فلسفه بمیزانی که ایمان را از قلمرو فعّالیت خود راند ضدّ فلسفه شد و ایدئولوژی کفر و نفاق شد و بزرگترین و لطیف ترین

حربهٔ ابلیس گردید . فیلسوف بی ایمان مظهر ابلیس است چراکه می دانیم ابلیس هم منکر وجود خدا نشد بلکه منکر الوهیت آدم شد یعنی منکر امامت . و لذا بانی کفر گردید . ابلیس نخستین فیلسوف بی ایمان است و همهٔ فلاسفهٔ ذهن گرا رسولان ابلیس هستند .

۱۰- فلسفهٔ واژه

در قرآن کریم با کمال حیرت می خوانیم که این آیات (قرآن) کافران را گمراهتر می کند و فقط مؤمنان را هدایت می کند! چرا ؟ این قاعده شامل حال همهٔ آثار کلامی می باشد و هرچه این کلام برحق تر و توحیدی تر باشد شدیدتر دارای این خاصیّت دیالکتیکی است . این دیالکتیک از قلب «واژه» برمی خیزد و سرّ واژه است که سرّالاسرار همهٔ معارف بشری و راز تضاد در نفس ناطقه است و همهٔ فعل و انفعالات نفس ناطقه را تحت الشعاع دارد . اهمیّت دیالکتیک در قلمرو فلسفه از همین بابت است .

آنچه که در قرآن کریم و کلام الله موجب هدایت مؤمنان می شود نه تبعیّت از آن بلکه تفکّر و تعمّق دربارهٔ آن است در حین اطاعت از رسول و امام و مؤمنان . به همین دلیل آنان که از کتب مقدّس مدینه های فاضله و نسخه های خوشبختی استخراج می کنند به اشدّ گمراهی می رسند و در جستجوی بهشت سر از دوزخ در می آورند . اگر قرآن کریم فقط مؤمنان را هدایت می کند ، مؤمنان در معرفت اسلامی کسانی هستند که دارای امامی حیّ و حاضرند و در تبعیّت او قرار دارند و لذا انسان بی امام در قرآن کریم دچار نعل وارونه شده و به نفاق مبتلا می شود . قرآن خوانان و قرآن دانان بی امام در تاریخ اسلامی ، حجّت هائی آشکار بر این مدّعایند : کعب الاحبار ، ابوموسی اشعری ، ابوهریره، ابن ملجم و .... .

هر واژه ای دارای دو وجه متضاد است : خیر و شر ، خوب و بد ، کفر و ایمان ، درست و نادرست و ... و فقط مؤمنان با امام هستند که بر وجه خیر واژه ها وارد می شوند و از «شرّ ما خلق» مصون می مانند . هر مخلوقی در جهان هستی نیز دارای چنین خاصیّت دوگانه و متضاد است و نیز نفس آدمی . به همین دلیل حتّی خود شناسی بدون امام ، به اشدّ خود- فریبی و گمراهی و نفاق می انجامد که در تاریخ عرفان و تصوّف نمونه های بسیاری رخ نموده است همانطور که فیلسوف بی پیر به فلسفهٔ ضدّ فلسفه مبتلا می گردد .

علی (ع) می فرماید : «واژه ها در نزد اهل معرفت ، واژگون می شوند .» واینست علّت انقلابی که در وجود عارفان شاهد بوده ایم زیرا بناگاه هر آنچه را که خیر و حق و درست می پنداشتند شر و دروغ و باطل می یابند . یعنی واژه ها در وجود عارف ، آن روی دیگرشان آشکار می شود یعنی منقلب (زیر و رو) می شوند و لذا موجب انقلاب در عارف می شوند .

این انقلاب و واژگونی تا آنجاست که آنچه که هست عین نیستی می آید و نیستی ، وجود می گردد یعنی جای بود و نبود عوض می شود و از این روست که عارف ، سالک وادی فنا می شود زیرا فنا را سمت بقای ابدی و محضر خدا می یابد . به همین دلیل همهٔ ارزشها در نزد یک فیلسوف واقعی وارونه می شوند و در نزد خلایق دیوانه می نماید . این همان تهمتی بوده که نصیب همهٔ انبیاء و اولیای خدا شده است که نخستین فلاسفهٔ تاریخ بوده اند و راه توحید معانی را هموار کرده اند . همهٔ آثار بزرگ عرفانی که فلسفه های واقعی هستند کاری جز واژگون سازی ارزش ها و معانی ندارند و لذا مورد تکفیر جاهلان واقع می شوند مثل مثنوی مولوی و یا غزلیّات حافظ شیرازی . بدین لحاظ قرآن کریم کاملترین و عریانترین اثر فلسفی است و لذا دیالکتیکی ترین معانی را نقد می کند . از این روست که خداوند در این کتاب می فرماید که برخی می گویند که همهٔ آیات این کتاب متناقض هستند درحالیکه همه بر امری واحدند .

و اینست که راه توحید فراسوی نیک و بد است یعنی فراسوی ادراک کلامی که ادراکی ذهنی و صرفاً منطقی و لذا دیالکتیکی هستند . و اینست که عارفی چون مولای رومی نهایتاً دعوت به خموشی می کند . همهٔ کسانی که ابطال منطق ذهنی و جنون دیالکتیک و بازی بی پایان واژه ها را درک کرده اند دعوت به باطن و معرفت قلبی نموده و به لحاظ زبان خموش گشته اند . از میان فلاسفهٔ مدرن اروپا می توان از این بابت از کسی چون ویتگنشتاین نام برد که بناگاه خموش شد . و قبل از او می توان ده سال سکوتِ نیچه را در آخر عمرش مورد تأمّل قرار داد که دوران اتّهام او به جنون است . به لحاظی سکوت بیست و پنج سالهٔ علی را هم از منظر معرفت می توان در این قلمرو درک نمود . این سکوت قلمرو معرفت قلبی یعنی علم توحید است .

زبان پهلوی قدیم ترین زبان بشر است همانطور که آریائیان قدیمترین تمدّن بشرند و دین زرتشت هم نخستین دین توحید بر روی زمین می باشد . و علم مغانه نخستین حکمتی است که قادر به درک آنسوی تاریک واژه ها شد و لذا حکمت خیر و شر (روشنائی و تاریکی) بنا نهاده شد . و لذا «مُغ» نخستین حکیم و فیلسوف کامل در تاریخ محسوب می شود.

و امّا در زبان پهلوی اوستائی ، کلمه ای وجود دارد بنام «واژه» که بمعنای «کلمه» است و در عین حال بمعنای وارونگی و پوچی و نابودی و بدبختی است .

این بدبختی و واژگونی و نابودی بشر حاصل چیزی بنام «واژه» است یعنی کلمه و زبان و بیان و منطق .

انسان حیوان ناطق است و یا ناطق ترین حیوانات است . هر حیوانی فقط دارای یکی دو واژه است مثل عوعو ، عرعر، جی جی ، ما ما و ... ولی آدمی دارای بی نهایت واژه است و کارخانهٔ تولید واژه هاست و همین معنای انسانیّت بشر و اشرف مخلوقیّت او در جهان و نیز عامل این امر است که او را مبدّل به بدبخت ترین حیوانات در دنیا نموده است و بقول قرآن اکثر آدمها را به مقامی پست تر از حیوانات تنزّل داده است و دیوانه ساخته است . و لذا می توان انسان را حیوانی دیوانه نامید . این جنون و مالیخولیا و واژگون سالاری بشر از «واژه» است .

فقط در واژهٔ «واژه» در زبان پهلوی است که راز کلمه و ذات آن گویاست . به تجربه می دانیم که آدمی همان زبان و کلمات خویشتن است و بدبخت سخن خویش است و هرچه دارد از سخن است . امام محمّد باقر (ع) بعنوان گشایندهٔ علم می فرماید : نفس ناطقهٔ بشر قلمرو الوهیت پروردگار است . یعنی این خداست که در بشر سخن می گوید .

آنچه که نبوّت نامیده می شود چیزی جز کلمات نیست . خداوند هم در نزد بشر یک کلمه است : خدا ! در عهد عتیق آمده است که خداوند در آغاز یک کلمه بود . در آغاز فقط یک کلمه بود و آن کلمه همان خدا بود .

در معرفت دینی خدا پرستی و خود پرستی درست در تضاد یکدیگرند . ولی آنچه که اکثر انسانها خدا می نامند بقول قرآن کریم همان هوای نفس آنهاست نه خدا . در واقع اکثر انسانها «خود» را خدا می نامند و لذا مذهب آنها شرک و نفاق است . «خود» یک واژه است که چون شکافته شود خدا رخ می نماید . و «خدا» هم یک کلمه است که چون شکافته شود «خود» می نماید . این همان جادوی کلمه است در نفس ناطقهٔ انسان .

بدین لحاظ درک می کنیم که غایت فلسفه همان علم کلمه است که قدما آن را علم «جفر» می نامیدند که از علوم خفیّه تلقّی می شد . اهمیّت دوبارهٔ این بخش از فلسفه تحت عنوان علم هرمنوتیک در اروپای معاصر به میدان آمده است .

و امّا در عصر آخرالزّمان ، واژه ها نیز به آخرت و غایت خود رسیده و واژگونی ذاتی خود را برای انسان عیان می کنند و این همان قیامت واژه هاست که باطن خود را عیان می کنند و انسانهای جاهل را به جنون می کشانند . اینست که امروزه آزادی عین اسارت می شود ، علم عین حماقت از آب درمی آید ، ایمان عین کفر می شود ، عشق عین شقاوت می آید و ... و فلسفه هم ضدّ فلسفه می گردد . اینست معنای تاریخی نیهیلیزم که عصر قیامت مفاهیم و ارزشهاست : قیامت فلسفه ! قیامت کلمه ! و قیامت انسان و نفس ناطقه! این قیامت را عارفان قرنها پیش از این یافته و نوید داده بودند و برحذر داشته بودند و اصلاً همانها این واقعه را برپا داشتند که پدر همهٔ آنان علی (ع) بعنوان پرچم دار قیامت است .

از واژهٔ «فلسفه» به فلسفهٔ «واژه» رسیدیم و این سیر کامل شد .

واژه ها در قلمرو معرفت و ادراک ذهنی تماماً واژگونه و فریبکار و ابلیسی اند . ولذا شدیدترین فریبکاریها از قلمرو فلسفه های ذهنی برخاسته است و پیروان این فلسفه ها : ماتریالیزم ، لیبرالیزم ، اگزیستانسیالیزم، پراگماتیزم و ... . و لذا ژرفترین اندیشه ها به نیهیلیزم (عدم پرستی) میرسند و خود – براندازیهای گوناگون . و لذا اهل معرفت اگر بی امام باشد یعنی نتواند به قلب راه یابد به اشدّ فریب و گمراهی مبتلا می گردد . خودکشی بسیاری از بزرگان اندیشه و جنون آنان از این منظر بهتر قابل درک است .

اگر امروزه که عصر اصالت مدرسه و ذهن گرائی است شاهدیم که مردمان عامی زندگی سالمتر و عاقلانه تری دارند و اشدّ بدبختی ها گریبانگیر جماعت تحصیل کرده است بهتر مفهوم می آید .

جنایت از مصدر «جن» و از جنون است و جنونی جز افسونگری واژه ها نیست . و اگر امروزه اشدّ جنایات از قلمرو فلسفه و علوم ذهنی رخ می نماید باید درک شود . و باید بدانیم که کلّ تکنولوژی محصول علوم ذهنی است . پس اگر بقول هایدگر تکنولوژی عرصهٔ ظهور برهوت و اشدّ فریب است بدلیل واژگون سالاری واژه ها در قلمرو ذهنیّت منطقی است . همهٔ واژه ها در ذهن انسان وارونه اند و انسان را برخلاف مقصودش هدایت می کنند . در اینجا بهتر می توان شیطان را بعنوان رسول فریب و گمراهی درک نمود .

بسم الله الاعرف

« معمّای عرفان در آخرالزّمان »

مقدّمه

هزارهٔ سوّم میلادی اگر معروف به عصر بحرانهای جهانی است که این بحران گوئی که سرنوشت نهائی کلّ این تمدّن دو هزار ساله را بر روی زمین رقم می زند در حقیقت عصر بحران ابتدائی ترین مفاهیم و ارزشها و واژه هاست : جنگی جهانی برسر تعریف ابتدائی ترین ارزش ها همچون آزادی ، حقیقت ، راستی ، سعادت و حتّی خوبی و بدی . پس ما در عصر جنگ جهانی عرفان قرار داریم و درست به همین دلیل است که هرگز در طول تاریخ مکتوب جهان تا این حدّ شاهد ادّعاها و جریانات عرفانی نبوده ایم که همهٔ افراد و گروه ها و نژادهای بشری را در بر گرفته است و گوئی یک واردهٔ آسمانی است که قلمروی ظهور هزاران دجّال می باشد که کوس اناالحق می زنند . درواقع امروزه هر کسی از عالم و عامی به نوعی خود را عارف می داند و برای خود کشف و کراماتی قائل است و خود را ناجی بشریّت می پندارد . این خود مهمترین معضلهٔ انسان شناسی در عصر ماست که تا حق و ابطال این واقعهٔ جهانی را که در سرآغازش قرار داریم درک نکنیم تقریباً دوران خود را نیافته ایم .

جنگ جهانی عرفان که در جنگ جهانی ارتباطات خود نمائی می کند مهمترین سیمای عصر آخرالزّمان است بدانگونه که در روایات دینی و خاصّه اسلامی آمده است . چرا که آخرالزّمان همان روز قیامت پنجاه هزار ساله است که در کمال این روز جمال واحدهٔ پروردگار آشکار می شود یعنی کمال عرفان رخ می نماید. پس از این دیدگاه بهتر می توان علّت این بحران جهانی ارزش های بشری را درک کرد زیرا کلّ بشریّت در صحرای عرفات تاریخ قرار گرفته است .

۱- عرفان نظری

نگاه هرمنوتیکی به جهان نگاهی از درب اسرار واژه هاست و لذا خردگرایانه ترین نگاه هاست همانطور که اصیل ترین متفکّران تاریخ جهان از این منظر به انسان نگریسته اند و لذا بانی افکار و نظام های فکری ِ بکری بوده اند همچون سقراط حکیم که رسالتی جز تعریف واژه ها نداشت و خود یکی از نخستین شهیدان این علم است . در جهان اسلام ائمهٔ اطهار (ع) و بخصوص امام محمّد باقر (ع) درب جدیدی از این علم را گشوده اند و بانی عرفان اسلامی شده اند . این همان علم تأویل و تفسیر و به بیان عامّه تر همان علم کلام است که در زبان یونانی به هرمنوتیک موسوم است که همهٔ بانیان حکمت یونانی همچون پارمنیدز ، جورجیاس ، زنون و سقراط از پدران این علم و لذا بانیان تفکّر غربی محسوب می شوند . امّا این علم در جهان اسلام و در مشرق زمین دارای اهمیّت و حتّی قداستی عظیم بوده است و استادان بزرگ از میان طلبه های علمی ، نخبه ترین و پاک ترین را در جهت تحصیل این رشتهٔ علمی گزینش می کرده اند. زیرا این علم را از اسرار الهی می دانسته اند که نبایستی بدست نا اهلان افتد و لذا این علم که از اساس عرفان و علم لدّنی محسوب می شده هرگز در کلاس های درس تدریس نمی گشته است بلکه همواره بهمراه ریاضت ها و عبادتهای شدید و طویل المدّت بوده است .

«عرفان» که یک واژهٔ عربی اسلامی می باشد که ریشه در زبان عبری دارد به معنای تعریف کردن و یا معرّفی شدن است پس نوعی از شناخت است . شناختی که هر چند بر بستر واژه ها رخ می نماید ولی دریافتی قلبی و روحانی را می طلبد . امام محمّد باقر (ع) نفس ناطقهٔ انسان را همان قلمروی الوهیّت پروردگار در وجود انسان خوانده است تا آنجا که برای هریک از حروف الفباء نیز یک معنا و حقیقتی ازلی قائل است . در حقیقت مقام خلیفهٔ اللّهی انسان به واسطهٔ حضور کلمات خداوند در نفس ناطقهٔ بشر است به همین دلیل برای یک مؤمن اهل معرفت عبادتی برتر از ذکر اسمای الهی وجود ندارد یعنی از طریق این کلمات روح خداوند در انسان حاضر و خلّاق می شود و بدینگونه خداوند در سلسله مراتب تجلّی از وجود انسان ذاکری آشکار و معرّفی می شود .

در قلمرو معرفت دینی این واضح است که عرفان در مفهوم و مقصود خودش همان شناخت خداست ولی شناخت خدا در وجود خود . و از همینجاست که خود شناسی و خدا شناسی امر واحد تلقّی می شود . در حقیقت عرفان یعنی شناخت خودی خدا .

این همان شناخت خودِ خداست چرا که بقول علی (ع) خودِ خودِ انسان همان خداست . و از اینجاست که فرق بین عرفان از فلسفه و علم معلوم می گردد . همانطور که در معرفت اسلامی و در قرآن کریم شاهدیم که موجودات جهان هستی آیات یعنی نشانه های پروردگارند ولی خودِ پروردگار از رگ گردن به انسان نزدیک تر و مقیم در دل مؤمن است یعنی شناخت پدیده های جهان طبیعت (علوم) منجر به خداشناسی نمی شود همانطور که شناخت ایده ها و آرمانها (فلسفه ها) نیز منجر به خداشناسی نمی شود بلکه شناخت قلب است که به شناخت خدا می رسد .

همانطور که علی (ع) می فرماید که اعظم دانش ها خود شناسی است و کمال خود شناسی دل شناسی است. این واضح است که علم و فلسفه و عرفان سه درجه و سه نوع از شناخت می باشد و تردیدی نیست که انسان فطرتاً از جهان بیرون آغاز می کند همانطور که یک کودک در آغاز زندگی به بازی و تجربهٔ اشیای بیرون می پردازد و بعد در مرحلهٔ بلوغ بتدریج دارای ایده و فکر می شود و اگر رشدش ادامه یابد در سنّ کمال به دل می رسد . همانطور که رسالت همهٔ مردان حق از این سن آغاز شده است یعنی از دورانی که با دل خویش آشنا شده اند که آغاز خداشناسی بوده است .

در تاریخ اسلام می خوانیم که روزی عدّه ای از دانشمندان به نزد رسول اکرم (ص) آمده اند و از او دربارهٔ فلسفه و راز احکام دین سئوال کرده اند و ایشان پاسخ فرمودند که ما انبیاء آورندگان حُکم هستیم نه حِکمت هر که این احکام را صادقانه به عمل آورد خود به حکمتش می رسد . بنابر این واضح است که برخلاف تصوّر بسیاری ، حکمت اصلاً آن چیزی که امروزه فلسفه نامیده می شود نیست که بتوان با کتاب و مدرسه فرا گرفت زیرا حکمت طبق قول قرآن یک دادهٔ الهی و شناختی قلبی می باشد که به مخلصان در دین به درجات داده می شود . پس واضح است که تا چه حدّی حکمت که همان عرفان منطقی می باشد حاصل عمل به شریعت است و به لحاظی عرفان همانا شناخت سرّ عُرف است یعنی عرفان همان عُرفان است چرا که عُرف بشری که حداقل وراثت شریعت انبیای الهی در میان بشر است که بصورت عادات و رسوم درآمده است حدّاقل سرنخ عرفان خدا در نزد بشر است . به همین دلیل عارفان کامل اسوهٔ شریعت و اخلاق و عُرف حقّه در میان بشر می باشند و از وجود آنان خداوند معرّفی می شود همانطور که علی(ع) می فرماید : « خدا جز در وجود ما شناخته شدنی و پرستیده شدنی نیست » . پس واضح است که هر تناقض و تضادّی بین عرفان و مذهب و شریعت و عُرف و اخلاق امری کاملاً خلاف واقعیّت است . و البتّه تردیدی نیست که تقریباً همهٔ انبیای الهی و انسانهای عارف بسیاری از عُرف و عادات جاهلانه و مسخ شده را در هم شکسته اند تا حقّ عُرف که همان عرفان است آشکار گردد .

و این نیز به تجربه اثبات شده است که اوراد و اذکار و تسبیح و عباداتی که بر عمل صادقانه و با تقوا و نیز بر معرفت نفس نباشد نه تنها انسان را به شناخت خدا نمی رساند و محل معرّفی خداوند نمی کند بلکه قدرت ذاتی این الفاظ و واژه ها موجب جنون و حتّی جنایت می گردد . آنگونه که در اسوه هائی همچون ابن ملجم مرادی و شمر شاهد بودیم .

حضرت رسول اکرم (ص) می فرماید : « زین پس فقط رهروان معرفت نفس به حقایق دین من دست می یابند و آن را تصدیق می کنند .» چنین سخنی به این شدّت که صدها بیان دیگرش از زبان امامان ما ذکر شده است در هیچ مذهب دیگری در تاریخ سابقه ندارد . راه معرفت نفس که دقیقاً همان عرفان است در مذاهب دیگر یکی از راههای رستگاری و یا بهترین راه شناخته شده است ولی در دین مبین اسلام و مخصوصاً در مکتب امامیّه بعنوان تنها راه هدایت شناخته شده است . چرا ؟

این همان واقعهٔ آخرالزّمان و حقیقت اسلام بمعنای دین آخرالزّمان می باشد که بدون فهم این واقعه هرچند که اهل دین باشیم اسلام محمّدی را درنیافته ایم و حدّاکثر یک یهود و نصاری باقی مانده ایم .

چرا که می دانیم در همهٔ مذاهب و متون مذهبی کهن از اوپانیشادها تا اوستا و تورات و انجیل این واقعه و نیز ظهور پیامبر آخرالزّمان پیشگوئی شده است و نیز همانطور که علی (ع) که پیامبر اسلام وی را برپا دارندهٔ قیامت و آخرالزّمان نامیده ، می فرمایند : « که ای مردمان هشدار که رشته های بقای دنیا پاره شد ...» . در واقع بشر امروز در قلمروی انّا الیهِ راجعون (بسوی خداوند باز می گردیم) قرار دارد که با ظهور اسلام محمّدی آغاز شده است و تا قبل از آن در قلمروی انّا لله (از خدا آمده ایم) بودیم . این همان دو قوس نزول و صعود در عرفان اسلامی می باشد که از طریق قرآن و آموزش ائمّه (ع) درک می کنیم که مرحلهٔ نزول همان قلمروی نزول انبیای الهی از اعلی العلیّن به اسفل السّافلین در نزد مردمان است و با ظهور اسلام و ختم نبوّت که همان آغاز امامت است کلّ بشریّت و بلکه کلّ

کائنات در حال رجعت بسوی خالق است . این همان بریده شدن رشته های بقای دنیا و بر پائی قیامت می باشد . و نیز واضح است که قوانین و مفاهیم و ارزش ها و حقوق این دو عرصه کاملاً متفاوت و بلکه متضادند همانطور که قانون حاکم بر یک شیء در حال نزول و سقوط بسیار متفاوت از همان شیء در حال پرتاب و عروج است و این همان قلمروی واژگونی و انقلاب و بحران مفاهیم و ارزشهاست . پر واضح است که عارفان کامل این حقوق را در قلمروی خود شناسی درک کرده و بواسطهٔ آن منقلب گردیده اند و جز خداوند از خود هیچ نگذاشته اند و لذا در هر دورانی خداوند جز از طریق وجود آنان شناخته نشده است . از همین رو بهتر می توان درک نمود که چرا در هر دورانی این انسانها متّهم به کفر و الحاد و جادوگری و جنون بوده اند .

حال از منظر علم هرمنوتیک و اسرار واژه ها نیز این بحران جهانی را بهتر درک می کنیم چرا که واژه ها و معانی هم دچار چنین قیامتی هستند و دیگر ماهیّت دنیوی خود را از دست داده اند و قیامتشان برپا گشته است . حال بهتر درک می کنیم که چرا مثلاً از بطن شعار آزادی و آزادیخواهی ها اشدّ اسارت و برده گیها رخ می نماید و از بطن واژه و شعار عشق ، اشدّ فسق و نفرت پدید می آید و همچنین از بطن الفاظ مقدّس اشدّ پلیدی ها و شیطنت ها به فعل می آید و از بطن علوم غایت جهل و جنون آشکار می شود و از بطن همهٔ شرایط و امکاناتِ سعادت و رفاه غایت ذلّت و زجر بارز می گردد و ... . و نیز نهایتاً از بطن شدیدترین دعاوی و نمایشات عرفانی در بسیاری از فرقه های موسوم به درویشی گری و صوفی گری و عرفان مآبی اشدّ فریبکاری و دجّالیت رخ می نماید . زیرا ما در قلمروی رجعت قرار داریم و لذا شاهد ابطال حقوق عرصهٔ نزول در همهٔ ارکان حیات بشری می باشیم . این است حقّ واقعیّت عرفان . پس عرفان یک واقعهٔ جهانی می باشد .

درست به همین دلیل در قلمروی علم فیزیک و پیشرفته ترین شاخهٔ آن یعنی فیزیک ذرّه های بنیادین به ذرّهٔ پوزیترون یا ضدّ مادّه رسیده اند یعنی ذات مادّه را عدم یافته اند .

این حکمت ها صدها سال پیش در آثار و اندیشهٔ عرفای اسلامی آشکار گشته است به همین دلیل عارفان را رهروان وادی فنا نامیده اند زیرا آنچه که اینک فنا فهم می گردد همان بقاست و بالعکس .

پس ما در عرصهٔ واژگون سالاری واژه ها قرار داریم همانطور که در کلمهٔ «واژه» که کلمه ای کاملاً اوستائی می باشد راز ازلی این واژگون سالاری را درک می کنیم زیرا در زبان پهلوی «واژه» هم به معنای کلمه است و هم به معنای واژگونی و پوچی و نابودی می باشد و بیاد آوریم که سلطان عارفان تاریخ یعنی علی (ع) می فرماید : «واژه ها در نزد اهل معرفت واژگون می شوند » این یک مکاشفهٔ ازلی است که در آخرالزّمان بوقوع می پیوندد و درست به همین دلیل امروزه شاهدیم که آنچه که سابقاً خوب دانسته می شد بد شده است . نیهیلیزم که ترمینال فلسفه است و مرگ شناخت ذهنی را آشکار کرده است حتّی به قلمروی منطق و ریاضیات رسوخ یافته و بنیاد منطق را برباد می دهد که در برهان گودل آخرین فیلسوف ریاضی دان اروپا بدینگونه بیان می شود :« درستی هر قضیهٔ منطقی و ریاضی دقیقاً دال بر نادرستی آن است و بالعکس » . پس واضح است که انسان امروز جز خود شناسی که همان عرفان است هیچ راه نجاتی ندارد و جز این راه همهٔ راهها محکوم به جنون و گمراهی است و اینک گرایشات حیرت آور عرفانی را در جهان مدرن بهتر درک می کنیم که یک واقعه ای متافیزیکی و از ذات کائنات است که انسان جاهل و لا مذهب معاصر را به جنون و مالیخولیا و خود براندازی کشانیده است .

پس توسّل به هر چیزی در جهان آخرالزّمان بدون شک به گمراهی می انجامد و هر راهی به ناکامی و هر گامی یک نعل وارونه می باشد زیرا آنچه که هست ، نیست و آنچه که نیست ، هست همانطور که علی (ع) می فرمایند : « آنچه که هست دلالت دارد بر آنچه که نیست » و لذا جز خداوند هیچ دادرسی نیست و خدا هم جز در ذات هر انسانی نیست پس راهی جز خود شناسی نیست که عمل این راه همانا برعلیه خود قیام کردن است زیرا خود درعرصهٔ قیامت است و ضدّ خود است همانطور که علی (ع) می فرمایند : «برخلاف ارادهٔ خود زیستم و به خدا رسیدم » . بنابراین پر واضح است که مکتب معروف به «عشق وصال» که گوئی همان عرفان باشد که در همه جای جهان در حال رونق است که همان مکتب هوسبازی و خود پرستی است راهی کاملاً ضدّ خدا و ضدّ عرفان است و به جنون و نابودی می رود و این سخن علی (ع) فقط امروز است که مصداق کامل یافته است :« هر که خود را نشناخت نابود شد » .

۲- عرفان عملی

عرفان عملی که برخی آن را حکمت عملی هم نامیده اند همان راه و روش رسیدن به خدا در خود است .

متذکّر شدیم که «خود» یا «من» هر فرد بشری که کانون تمامیّت ارادهٔ اوست در عرصهٔ قیامت دارای ذاتی ضدّ خود است یعنی خصم خویشتن است که این معنا در قرآن کریم نیز مذکور است . اگر چنین است پس همین «خود» به انسان امکان شناخت «خود» را نمی دهد یعنی «من» هرکسی دارای ذاتی ضدّ معرفت می باشد و این بدان معناست که هر کسی بخودی خود جز خود فریبی کار دیگری ندارد یعنی «خود» هر کسی صاحبش را فریب می دهد این همان سرّ ضرورت واجب الوجودی کسی بنام امام یا پیر یا مراد می باشد و درست به همین دلیل است که اینهمه پیامبر(ص) و ائمّه(ع) ما تکرار کرده اند که « بی امام کافر است حتّی اگر تمام احکام شرع را مو به مو رعایت کند .»

می دانیم که کفر به معنای انکار است که اصل هر انکاری همان انکار خویشتن و نیز گریز از خویشتن می باشد یعنی «خود» هر فردی دارای ذات گریز از مرکز است و این همان سرّ از خود بیگانگی انسان و نیز سرّ غفلت و نسیان و گمشده گی انسان در جهان اشیاء است . پس انسان بخودی خود نمی تواند رو به خود کند تا چه رسد به اینکه بر خود وارد شود و از هفت آسمان وجود خود عبور کند تا به عرش خدا در ذات خود برسد تا خود خودش گردد و از بیگانگی و کفر برهد . به همین دلیل در همهٔ احادیث مربوط به خودشناسی از پیامبر اکرم (ص) و علی (ع) و نیز همهٔ عارفان جهان اسلام می خوانیم که هیچ کس بخودی خود و بدون داشتن رب و مراد یا امامی امکان خود شناسی و رستگاری ندارد و نیز می دانیم که ختم نبوّت که مترادف با امامت است به مثابهٔ تنها گوهرهٔ منحصر بفرد اسلام محمّدی و تمایز آن از سائر مذاهب است .

در حقیقت انسان تا قبل از به آخر آمدن زمان که مصادف با ختم نبوّت است هنوز می توانست از طریق پیروی و تقلید دانسته و نادانسته از سنّت انبیاء و علمای دینی کمابیش نفس خود را مهار و تربیت کند و از کفر و ضلالت مصون بماند ولی زان بعد دیگر چنین امکانی نیست . زیرا افسون مالیخولیای تکنولوژی و رسانه های مدرن به انسان امروز لحظه ای امکان بخود آمدن نمی دهد و لذا هر شیء صنعتی هزاران بار افسون کننده تر از بت های دوران کهن است ، بت های مدرن : مدرنیزم !

برای اوّلین بار در قرآن کریم مواجه با واقعه ای جدید هستیم و آن اعلان قیامت می باشد که مترادف با واژهٔ السّاعه (هم اکنون) و نیز معنای «واقعه» می باشد که بیانگر آن است که قیامت هم اکنون واقع است و درست به همین دلیل فقط در قرآن کریم است که دوزخ آشکار شده اعلان گشته است یعنی عالم غیب بر عرصهٔ عین آمده است که به نظر ما همان عرصهٔ مدرنیزم و تکنولوژی می باشد که خوراکی جز نفت ندارد و نفت نیز در سخنی از رسول اکرم (ص) مادّهٔ اصلی گردانندهٔ دوزخ و خوراک اصلی اهل دوزخ است و در واقع سوخت ماشین جهنّم است . و امّا بهشت همانا وجود مؤمنان در درجات گوناگون است که چنین روایت هایی از زبان رسول اکرم (ص) دربارهٔ علی (ع) و سلمان و برخی دیگر از مخلصان آمده است . و نیز در قرآن کریم بوضوح می خوانیم که مؤمنان ، اولیاء و امامان همدیگرند و در روایات منسوب به رسول (ص) و ائمه اطهار (ع) می خوانیم مؤمنی چون مؤمنی را دیدار کند پروردگار دیدار می شود. این همان بستر اعتقادی امر مراد و مرید در عرفان اسلامی می باشد . و نیز می دانیم که در روز واقعهٔ غدیر خم که به نظر ما بزرگترین واقعه در کلّ تاریخ بشر و ذات کائنات است رسول اکرم همهٔ مؤمنان را دو به دو با یکدیگر برادر و وارث و وصی دین و دنیای یکدیگر قرار داد و این سنگ زیر بنای عرفان عملی است و متأسفانه در تاریخ اسلام بتدریج منقرض و فراموش شد . در حقیقت دو مؤمن یعنی دو انسانی که قلوبشان خانهٔ خداست در آن واحد مراد و مرید یکدیگرند زیرا خداوند بین این دو حاضر است و بقول رسول اکرم (ص) این دو ، آئینهٔ خود شناسی همدیگرند و هر یک درب ورود به خویشتن خویش از وجود دیگری است و این قلمروی عرفان به معنای معرّفی شدن و آشکار گشتن خداست همانطور که در رابطهٔ بین محمّد (ص) و علی (ع) ، علی (ع) و سلمان (ع) و .... مولای رومی و شمس تبریزی همواره در تاریخ رخ نموده و این روابط تا به امروز تنها خورشیدهای عرفات پروردگار در تاریخ بوده اند و خداوند را برای بشریّت معرّفی نموده اند . پس خداوند از بطن رابطهٔ عرفانی بین مؤمنان آشکار می شود یعنی از عشق دینی و معرفتی .

به همین دلیل همواره عرفان از عشق بین پیر و مرید جدائی ناپذیر بوده است و لذا آن فلاسفه ای که نتوانسته اند حق این رابطه را درک نمایند دچار انکار منافقانه گردیده اند و در اندیشهٔ خود به تناقض رسیده اند . پس تردیدی نیست که عرفان فقط محصول ارادت و محبّت بین دو مؤمن است که یکی امام و دیگری مأموم است . پس امامت یک واقعه و مقام شخصی و فردی نیست هرچند که امام یک فرد است . از این روی بهتر می توان سرّ غیبت آن امام مطلق را دریافت . ما در صدر اسلام نیز شاهدیم که چگونه امامان ما یکی پس از دیگری به انزوا رفتند تا اینکه دوازدهمین آنان

بکلّی غایب شد زیرا هیچکس که لایق دوستی با او و درک حقّ او و مستحقّ هضم محبّت و نور علم او باشد و آن را طلب کند ، نبود . در قرآن کریم آیه ای بس حیرت آور می یابیم که تفسیر آن جز به سرّ عشق ممکن نیست و هر تفسیری مادون عشق منجر به شرک و الحاد و تهمت به خداوند است : « یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را » . این سخن پروردگار در واقعهٔ کربلا نیز از زبان امام حسین (ع) شنیده شد و نیز در قرآن کریم می خوانیم که چند نفر مؤمن همدل شوند و راز دل خود در میان نهند خداوند آشکار می شود . در حدیث قدسی که موسوم به حدیث معراج نیز می باشد آمده است که «هرکه بجوید مرا می یابد مرا و هر که بیابد مرا می شناسد مرا و هر که بشناسد مرا عاشق می شود مرا و هر که عاشق شود مرا ، من او را به قتل می رسانم و هر که را من به قتل برسانم دیهٔ او بر من واجب است و من خود دیهٔ او هستم » این همان جریان واقعهٔ خلیفهٔ اللّهی انسان است . در روایت است که این سخن خداوند از سر بریدهٔ امام حسین (ع) در مسجد شام شنیده شد یعنی خداوند از زبان امام حسین (ع) با مردمان سخن گفت و خود را معرّفی کرد و کلّ این واقعه حاصل گرد همائی هفتاد و دو تن از مؤمنان در واقعهٔ کربلا بود . پس عرفان عملی یک واقعهٔ کاملاً اجتماعی می باشد که مختص رابطهٔ مؤمنانی مخلص است . پس عرفان عملی ربطی به انزوا و ریاضت و رهبانیّت ندارد . این است عرفان شیعی . و تفاوت آن از سائر مکاتب عرفانی از جمله عرفان اهل سنّت و مسیحی و بودائی . به همین دلیل حتّی برخی از عرفای اهل سنّت مثل مولای رومی آنگاه که امام خود را یافتند به ناگاه سخن و معارفشان منقلب گشت و یک شیعهٔ آتشین گشتند تا آن حد که مثلاً مولای رومی به شمس تبریزی مقام الوهیت بخشید و گوئی یک علی اللّهی شد .

با مطالعهٔ کتاب تذکرة الاولیای عطّار نیشابوری که به معرّفی تعدادی از اولیای خدا پرداخته است بوضوح درمی یابیم که چگونه تقریباً همهٔ این افراد با عمری ریاضت و رهبانیّت و ضجّه و زجر هنوز هم به مرحله ای از یقین و خدا شناسی نرسیدند زیرا هیچکدام از آنان دارای امام نبودند . عطّار که خود از عرفای اهل سنّت محسوب می شود خود تا به آخر عمر در پریشانی بسر برد و مطالعهٔ کتاب مذکورش که گوئی راه و روشی از عرفان عملی پیش روی می نهد هر انسان طالب حقیقت را براستی مأیوس و بیزار می سازد . زیرا خوانندهٔ این اثر ، این عارفانی را که عطّار معرّفی می کند اسوهٔ بدبختی می یابد و طبعاً هیچ بشری به آنان میل نمی کند . همانطور که حتّی متأسفانه در بخشی از فرهنگ عامهٔ شیعیان تصویری که از امامان و مخلصان بدست می آید چیزی کمتر از این نیست که این خود یک معصیت عظیم بر امامان و بر دین خدا و مظلومیّت مضاعف این امامان می باشد .

در حالیکه در قرآن کریم آشکارا می خوانیم آنانکه راه دین و اسلام را سخت و شاقّه جلوه می دهند منافقانند . و اسلام آمده تا تمام سختی ها را آسان سازد و به همین دلیل کمال رحمت و نعمت خداوند بر بندگان است و به همین دلیل طبق سخن ائمهٔ اطهار (ع) صراط المستقیم ، وجود امامان و مؤمنان مخلص در طول تاریخ است و وجود این انسانها به مثابهٔ درب های بهشت است . و بقول رسول اکرم (ص) بهشت فقط از آن طالبان علم علی است و علم علی چیزی جز خود شناسی نیست یعنی عرفان .

۳- عرفان توحیدی

اگر عرفان همان گوهرهٔ ازلی و نور باطن و مقصود خدا از دین است پس همان قلمروی تحقّق توحید است. توحید نه بمعنای یگانه دانستن خدا بلکه خدا بینی در همه جا . این نکته را از زبان علی (ع) شنیده ایم و در قرآن کریم نیز خوانده ایم که خدای یگانهٔ ذهن انسانها همان هوای نفس آنهاست و علّت شرک آنهاست که معصیت بر خدا و ظلم عظیم است و نیز این آیه که خداوند سئوال می کند که : « آیا پیروی از خدا به حق و هدایت نزدیک تر است یا پیروی از کسی که خدا او را هدایت کرده است ؟» بدون تردید پاسخ همهٔ خداپرستان ذهنی و انسانهای بی امام و مشرکین و کفّار، پیروی از خودِ خدا بهتر است . این را نیز می دانیم که بقول قرآن کافران کسانی نیستند که منکر وجود خدای یگانه باشند بلکه او را در جائی بسیار دور یعنی پشت آسمان می دانند و می خوانند . ولی یک مؤمن واقعی ، خدا را از وجود امامش صدا می زند . آیا کدامیک از این دو صدا رساتر است و کدام راه نزدیک تر است ؟ فقط کسی که امام دارد خدا را در همه جا و در هر لحظه حاضر و ناظر می یابد و توحید همین است و لا غیر و فقط در اسلام محمّدی و مکتب علوی ممکن شده است و لذا این دین صراط المستقیم است یعنی نزدیکترین راه رسیدن به خدا .

در حدیث قدسی می خوانیم که خداوند چون دوست داشت که خود را معرّفی کند عالم و آدم را آفرید . پس این است کلّ معنا و مقصود خلقت و دین خدا . پس براستی جهان هستی محضر خداست . درک این واقعه و نهایتاً دیدن پروردگار در این جهان همان کمال توحید است به همین دلیل در قران کریم می خوانیم آنان که از دیدار پروردگارشان مأیوسند کافرند

و به همین دلیل محی الدّین عربی از بنیان گزاران فلسفهٔ عرفانی می گوید :« آن مسلمانی که در همین جهان به دیدار پروردگار امیدوار نیست از امّت محمّد (ص) نیست » .

ظهور متافیزیک در فیزیک ، به عرصهٔ شهود آمدن عالم غیب (بهشت و جهنّم و ملائک و شیاطین و ...) و نهایتاً لقاء الله در جهان هستی : این است معنای واقعه ای که اسلام و امامت نامیده می شود که هر محالی را ممکن کرده است . پس اسلام و عرفان یک مکتب و اعتقاد نیست بلکه یک واقعه است : واقعهٔ توحید ! پس اسلام یک «بایستی» نیست بلکه واقعیّت «هستی» است که باید شناخته و تصدیق گردد . سیر تکامل نبوّت و رسالت به یک لحاظ چیزی جز سرّ توحید نبوده است یعنی سیر ارتباط با خداوند بعنوان غیب الغیوب تا سرحدّ نابودی مطلق . پس در واقع انبیای الهی نخستین کسانی بوده اند که تلاش کرده اند با «نابود» ارتباط برقرار کنند . این ارتباط و میزان موفقیّت در این ارتباط همان سیر تکامل عرفان در بشر است . عرفان در دوران قدیم وادی فنا بود ولی امروزه وادی تعیّن است . به روایتی از رسول اکرم (ص) ، همهٔ انبیای الهی به درجه ای معراج کرده اند یعنی با ناممکن ترین موجودی که وجودش به لحاظ ادراک هوش و حواس بشری عین عدم است ارتباط برقرار کرده اند . زرتشت از طریق خورشید با خداوند ارتباط برقرار کرده است و لذا هزاران سال بر روی زمین آئین خورشید پرستی از شرق دور تا یونان باستان در جریان بوده است . حضرت نوح در جریان طوفان و گوئی از طریق آب با پروردگارش مربوط گشته است . حضرت یونس از طریق ماهی و حضرت موسی از طریق درخت زیتون و ... . و امّا حضرت محمّد (ص) در وجود کاملترین مخلوق خدا یعنی انسان و آن هم کاملترین انسان یعنی علی بن ابیطالب . و این است معنای ختم نبوّت . زیرا نبوّت به لحاظ لغت بمعنای خبر آوری می باشد . خبر از که و برای چه ؟ خبر از خدا برای نوید دادن به ظهور خدا در جهان . این یعنی امامت و کمال توحید . چرا که خداوند از صورت خود به انسان صورت داد و از روح خود در او دمید و همهٔ کلمات و علم خود را در او نهاد تا زمینه را برای چنین ظهوری آماده کرده باشد . و نیز باز در حدیث موسوم به معراج پیامبر (ص) می خوانیم که آن حضرت پس از طی آن دو قوس ، جمالی را دیدار نمود که در شباهت بشری همچون علی ابن ابیطالب بوده است .

پس واضح است که توحید امری واقع شدنی و دیدنی است به چشم و هوش دل و نه سر . زیرا کمال اندیشه که فلسفه است و غایت فلسفه بقول افلاطون که از خداوندان فلسفه است همانا دیالکتیک یعنی ثنویّت مطلق است و به تضادّ جاودانهٔ بین هستی و نیستی می انجامد و ذهن را و نیز جهان را به دو شقّهٔ متضاد تقسیم می کند و صاحبش را در نفاقی عظیم می اندازد و درست به همین دلیل متناقض ترین اندیشه ها و به لحاظ دینی منافقانه ترین اعتقادات برخاسته از این فلاسفه بوده است که نتوانسته اند بر معرفت قلب یعنی به قلمروی توحید وارد شوند و لذا همهٔ این فلسفه ها قلمروی پیدایش انواع ایده آلیزم ها و آرمان شهرهای گوناگون بوده و پیروانشان را به مسلخ کشانیده اند . حتّی به ظاهر ماتریالیستی ترین فلسفه های مدرن که در مکتب مارکس خود نمائی کرد در عمل ایده آلیستی ترین مکاتب بود و لذا هولناک ترین مهلکه ها را پدید آورد . فلسفه ای تحت عنوان رئالیزم یا ناتورالیزم یا ماتریالیزم یکی از بزرگترین دروغهای فلسفه است . در حکمت توحیدی آنچه که هست همان است که باید باشد یعنی «بایستی» همان «هستی» است یعنی آن حقیقت مطلق در عین واقعیّت حضور دارد و مشکل فقط در کوری و بی معرفتی بشر است . به همین دلیل است که در اسلام کمال دین مقام رضا می باشد و این همان توحید است و حق رئالیته .

علی (ع) می فرماید : « براستی که توحید همان رهائی از ظنّ است » . می دانیم که ظن که ما آن را ذهنیّت و اندیشه گری می نامیم کمالش دیالکتیک و ثنویّت بین بود و نبود است . و امّا «بود» چیست ؟ بدون شک جهان هستی می باشد و آنچه که «نبود» خوانده می شود اگر قرار است که چیزی باشد همان خداست . و بدینگونه خدا در تضاد با جهان هستی و انسانی که می خواهد این جهان را تصاحب کند قرار داده می شود . پس چنین خدائی بهتر است که همان نباشد و اسمش نیز از قلمروی فلسفه پاک شود همانطور که در طول تاریخ بتدریج پاک شد و نهایتاً به نیهیلیزم انجامید. به همین دلیل در معرفت اسلامی و عرفان علوی مکتب اصالت وجود نه تنها همان توحید نیست بلکه اتّفاقاً غایت کفر است . درست بهمین دلیل بود که نیهیلیزم درست از بطن اگزیستانسیالیزم (فلسفهٔ اصالت وجود) سربرآورد که مکتب اصالت هیچی و پوچی می باشد و لذا قلمروی جنون و جنایت و خودکشی شد . زیرا اگر خدا همان وجود باشد پس وجود بواسطهٔ عدم توصیف و درک می شود و خداوند احد و صمد است . توحید اگر هم قرار باشد نامی فلسفی یابد مکتب اصالت معرفت است همانطور که علی (ع) می فرماید :« آنکه خود را نشناخت نابود شد» یعنی بود و نبود هر دو زیر مجموعه و معلول خودشناسی و عرفان هستند . بهمین دلیل در حکمت و عرفان شیعی خداوند عالم برتر از وجود است زیرا وجودش را به عالم و آدمیان بخشیده است و این است تحقق مقام ارحم الرّاحمینی او . این است که عرفان شیعی ، جهان هستی را قلمروی عشق خداوند می داند. به همین دلیل عارفان واقعی ، خداوند را در فراسوی وجود یعنی در وادی فنا جستجو می کنند . از اینجا بهتر درک می کنیم که فلسفه و دیالکتیک یونانی چه آفت عظیمی بر حکمت اسلامی بوده است و نیز علّت جنگ عارفان بزرگ اسلام بر علیه فلسفهٔ یونانی را در می یابیم .

توحید و نبوّت و معاد سه رکن دین خدا بوده است که در اسلام محمّدی و در قلمروی ختم نبوّت دو اصل دیگر نیز به آن اضافه شد که عدل و امامت بود که این دو ، قلمروی تحقق توحید می باشند . در حقیقت نبوّت و معاد نیز دو بیان دیگر از توحید هستند که آن را تصدیق می کنند ولی تعیّن توحید در وجود امام است که از عدل وجود او بر می خیزد و لذا در مکتب شیعه معنایی مهمتر از عدل وجود ندارد . و امّا عدل چیست ؟ عدل را نیز نخستین امام ما که خود نخستین عادل کامل تاریخ است تعریف کرده است به معنای قرار دادن هر چیزی بر جای خودش . بنابر این انسان عادل نیز کسی است که سر جای خودش قرار گرفته باشد و خودش شده باشد و این همان واقعهٔ موحّد شدن یعنی یگانه شدن انسان با خودش است و این بمعنای از میان رفتن دوگانگی خود و خداست . به بیانی فقط آن کسی که بخود راه یافت و در خود قرار گرفت و بر جای خود که همان عرش خداست نشست موحّد بمعنای واقعی کلمه است که خلیفهٔ خداست و می تواند عادل باشد که تعادل بین خود و غیر و نیز یگانگی بود و نبود است . پس آرمان فلسفه که همان یگانگی بوده است فقط در قلمروی معرفت نفس و در مقام امامت محقق می شود . پس فیلسوف که در لغت یونانی بمعنای «عاشق حقیقت» می باشد نیز کسی جز چنین انسان موحّدی نیست که با حقیقت وجودی خویش به وصال رسیده است . به همین دلیل در حکمت یونان باستان چنین کسی را فیلسوف نمی نامیدند بلکه سوفیست می خواندند که به معنای «به حق رسیده» می باشد .

پس واضح است که امامت مهد ظهور عدل است و عدل مهد ظهور معاد است و محل تحقق اخبار انبیای الهی (نبوّت) و محلّ وقوع توحید است . بنابر این از این منظر بهتر می توان درک نمود که مسئلهٔ جنجال برانگیز معاد در میان فلاسفهٔ اسلامی و معضلهٔ جسمانی یا روحانی بودن معاد ، ماهیتاً بحثی انحرافی و منتفی می باشد چرا که در دوران آخرالزّمان و واقعهٔ توحید که همان امامت است معاد نیز در درجات خود در حال وقوع می باشد که تماماً در ظرف جسم رخ میدهد. پس این نوع مناقشات در فلسفهٔ ملاّصدرا و بوعلی و امثالهم که تا به امروز ادامه دارد و در طول تاریخ نیز مسبّب پیدایش فرقه هایی از بطن امامیّه گشته است دال بر عدم درک عرفانی از واقعهٔ قیامت و پدیدهٔ آخرالزّمان است . این نکته نیز واضح است که فقط مؤمنان با امام در این دنیا حسابشان با پروردگار پاک می شود و پس از مرگ هیچ حساب و کتابی نخواهند داشت امّا مابقی مردم در این واقعه نمی گنجند . وصف حال چنین مؤمنانی همان شرح وجود عباد الله المخلصین در قرآن کریم است که هم اکنون در جنّات نعیم پروردگار مقیم هستند و امّا مابقی مردمان در واقعهٔ آخرالزّمان مواجه با قیامت هستند که اگر توبه نکنند مسلماً با مرگشان بر طبقات دوزخ وارد می شوند . پس آخرالزّمان قلمروی امکان توبه ای جهانی و تاریخی است و نیز یک بخشوده گی عظیم که با شفاعت امامان ممکن است .

معاد بمعنای ظهور کلّ روح از تن است و عود کلّ متافیزیک در فیزیک است بنابراین، این همان وعده گاه دیدار بود و نبود است یعنی محلّ اتّحاد مادّه و معنا . پس امام هم پرچمدار قیامت است و هم آن مویی که حق را از باطل جدا می کند و هم موجودی است که حقّ ابطال را می نماید و هم خود قامت قیامت است و نیز شفیع خلایق . همانطور که در قرآن کریم آمده قیامت آن روزی است که باطن انسانها آشکار می گردد . این همان عرفان است که خواه ناخواه در حال رخ دادن می باشد ولی فقط انسانی که خود را می شناسد آن را تصدیق می کند و بقول قرآن به خداوند پناه می برد و بخشوده می گردد و آنکه آنچه را که از خود در جهان می بیند انکار می کند در حقیقت وجود خود را انکار کرده و خود را محکوم به نابودی نموده و به دوزخ می افتد که قلمرو تجربهٔ انواع و درجات نابود شده گی است . به همین دلیل است که امروزه جز معرفت نفس هیچ راه نجاتی نیست . زیرا نفس بشر در قلمروی علوم و فنون برون افکنی می شود یعنی به عرصهٔ عرفات در می آید و آنکه عارف نباشد بر آتش تکنولوژی درمی غلتد .

پس می بینیم که قرآن تماماً عرفان است . تنها کتاب معتبر عرفان نظری قرآن است و تنها عارف بر این عرفان امام است زیرا امام همان قرآن زنده و ناطق است و امامت قلمروی معرفت نفس است و این مقام بقول علامه طباطبائی بر هر اهل معرفت نفس قابل حصول است . پس هر مؤمن عارفی آئینه ای از وجود امام است .

پس ما در یک جهان واقعاً عرفانی زندگی می کنیم که همان تعیّن قرآن است . پس ما در یک جهان قرآنی زیست می کنیم . جهانی که همهٔ اسرار و پیشگوئی های قرآن یکی پس از دیگری در حال وقوع است . این همان تحقق «الدّین لواقع» است (دین واقع است) . همهٔ وقایع جهان امروز عرفانی است و لذا فقط عارف می تواند جهان امروز را فهم کند . این فهم همان نجات است . «هرکه خود را شناخت مشکلش حل شد و هرکه خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت.» علی(ع) .

۴- ولایت عرفانی

در بحار الانوار حدیثی از رسول اکرم (ص) آمده است که «مؤمنان امّت من در آخرالزّمان مقامی برتر از انبیای بنی اسرائیل دارند .» در روایت مشابه دیگری آمده که مؤمن عصر آخرالزّمان در نزد خدا مقامی هم ردیف انبیای صاحب کتاب دارد و حتّی برتر . چرا ؟ علّت این امر برای هر مؤمنی در عصر جدید پر واضح است زیرا می بیند که چگونه با هر وسوسه ای که از زمین و آسمان می بارد به آنی کافر است . و لذا حفظ حداقل ایمان نیز چه امر دشواری است و بقول امام صادق (ع) در این دوران چه بسا کسانی که شب با ایمان می خوابند و صبح کافر از خواب بر می خیزند . پس در این دوران که یک بطری کوکاکولا و پاکتی پفک نمکی می تواند رباینده دل و دین باشد وجود یک مؤمن معمولی نیز در حکم یک پیامبر اولوالعزم و امام است برای اکثر مردمان . در دورانی که صداقت دال بر حماقت می شود دوستی و ارادت به یک مؤمن معمولی تنها راه حفظ ایمان و دوستی با انبیاء و امامان سابق است . وکسی که پیامبران و امامان سابق را دوست بدارد حتماً دیر یا زود مؤمنی را می یابد و نور هدایت خود می سازد و این مقدّمه و حدّاقل زمینۀ عرفان است زیرا انسان مدرن که در عصر غوغای علوم و تکنولوژی و ماهواره ها قرار دارد مطلقاً قادر نیست که بدون معرفت دارای دینی صادقانه و مؤمنانه باشد . عرفان برای انسان امروز امری واجب برای دین داری است وگرنه به آنی ایمانش غارت می شود . امام صادق (ع) ولایت یعنی ارادت قلبی به امامی زنده را در رأس و مقدّم بر همۀ عبادات و احکامی همچون نماز و روزه و خمس و زکات و ... قرار داده است .

مؤمن عرصۀ آخرالزّمان لااقل شعاعی از خورشید وجود امامان است وگرنه اگر قرار باشد فقط در انتظار ظهور امام غایب بمانیم تا آن موقع دین و ایمانی برایمان باقی نمانده است و بدون شک نه از یاران امام بلکه از دشمنان او خواهیم بود و تحت الشعاع نجات او قرار نخواهیم گرفت . ما در آخرالزّمانیم و بسیاری از نشانه های آن در قرآن و احادیث ، واقع شده است . امروزه دین زنده همان عرفان است که آنهم جز از طریق داشتن پیری زنده دل و متّقی و پاک و عارف ممکن نمی آید و این شرط لازم و واجب برای ورود بر عرفان بعنوان تنها راه حفظ دین و ایمان است در عصر تهاجم فزاینده و همه جانبۀ دجّالانی که کوس اناالحق می زنند .

امروزه حتّی رسوایانی چون کلینگتون و بوش هم برای خود دعوی رسالت نجات بشریّت دارند . امروزه دین داری بدون عرفان محکوم به نفاق تا سرحدّ جنون و مالیخولیاست . نفاق محصول دین منهای معرفت است : دین بی امام . «ولایت» که امر اوّل دین در اسلام و تشیّع می باشد به لحاظ لغت دارای دو معنای توأمان است : محبّت و رهبری ! این دو لازم و ملزوم یکدیگرند و امری فطری می باشند زیرا بقول علی (ع) « به کسی امر کن که تو را دوست بدارد» اطاعت که محور دین است اگر از روی محبّت و بر بستر دوست داشتن نباشد جز نفاق و عداوت پدید نمی آورد . این تجربه هم در تاریخ صدر اسلام قابل درک است و هم در تاریخ انقلابات اسلامی .

در روایات شیعی آمده که آنگاه که در آخرالزّمان سیصد و اندی مؤمن بر روی زمین پیدا شوند و گرد هم آیند امام زمان و منجی عالم بشری ظهور می کند . از این نکته می توان دریافت که مؤمن آخرالزّمان چگونه انسانی است و ایمان در این دوران چه کیمیائی می باشد . در دورانی که بقول علی (ع) ، عاقلان و صادقان و پاکان را ابله و بدبخت می خوانند و فسق و فجور افتخار می شود و معابد مبدّل به کاخها می گردند و ... . و بقول قرآن آسمان سوراخ می شود (سوراخ شدن لایۀ اوزون) و تشعشعات مرگبار فرو میریزد و بقول رسول اکرم (ص) نفت مادۀ اصلی زندگی می شود و لقمه ای رزق پاک پیدا نمی شود و مؤمنان با ذکر خدا ، شکم خود را سیر می کنند و ... و بقول امام صادق (ع) مردمان گروه گروه خود کشی می کنند و ... . وسواس النّاس و خنّاس و اجنّه و شیاطین غوغا می کند و انسانها در عطش اندک عاطفه و محبّتی دست بهر کاری می زنند کسی که بتواند دیگران را قلباً دوست بدارد بدون شک فقط مؤمن است زیرا مؤمن است که صاحب دلی زنده است و توان دوست داشتن دارد . و لذا «ولایت» بمعنای «محبّت» ارجح است بر معنای رهبری . و رهبری معلول این محبّت است . و لذا معرفت طلبی نیز معلول محبّت است زیرا کسی که در قحطی وجود بسر می برد و دلش مرده است چگونه می تواند اصلاً معرفتی کسب نماید چرا که معرفت بمعنای عرفان ، معرفتی قلبی است نه ذهنی . به همین دلیل کلّ ارزشهای معنوی در قرآن کریم معطوف به «قلب» است و بدین لحاظ قرآن را بایستی «کتاب دل» دانست زیرا حتّی عقل و تفکّر را هم منوط به دل می داند و لذا فقط مؤمنان را امر به تفکّر و معرفت می نماید . همانطور که در سورۀ حمد که ستون نماز و درب قرآن است می گوئیم : فقط تو را می پرستیم و از تو یاری می جوئیم که ما را به صراط المستقیم هدایت کنی . نه من را . پس امر توحید و هدایت یک نفری نیست لااقل دو نفری است . این همان ولایت است و سرّ مراد و مرید .

۵- سیر پیدایش و استمرار عرفان:

عرفان به لحاظ منطقی ، حاصل تلاش انسان در جهت فائق آمدن بر تناقضات بوده است . تناقض بین ظاهر و باطن ، عقل و عشق ، خواب و بیداری ، مرگ و زندگی ، کفر و ایمان ، راست و دروغ و ... . پس عرفان خود معلول دوگانگی پنداری بشر است در جهت رسیدن به یگانگی . و لذا هر که این دوگانگی را تا سرحدّ تضاد درک و احساس کند تمایلات عرفانی شدیدتری می یابد و عمیق تر و باطن بین تر و فکورتر می شود . و امّا چه کسانی بیشتر دچار تناقض و تضاد می شوند و این امر را در وجود خویش درک می کنند و لذا میل به باطن و خود شناسی پیدا می کنند ؟ اهل تقویٰ !

انسان بمیزانی که سعی می کند صادق باشد می بیند که صداقت چه امر محالی است . انسان بمیزانی که سعی می کند پاک باشد می بیند که پاکی چقدر ناممکن است . انسان بمیزانی که سعی می کند ایثارگر و با محبّت باشد و .... پس آنکه سعی می کند که خوب باشد می بیند که خوبی تقریباً محال است .

ولی از آنجا که میل به خوب بودن یک گرایش فطری است همانطور که دین فطری است انسان با تقوی را به تکاپو می اندازد تا راه علاج خوب بودن را بیابد . این تکاپو او را بسوی یک انسان مؤمن که به مثابهٔ امام اوست رهنمون می شود و آنگاه بطرزی معجزه آسا می بیند که بدون جان کندن و تزویر و ریا ، خوب شده است و بناگاه خود را در بهشت می یابد و آرام و قرار پیدا می کند یعنی مؤمن می شود یعنی با خدا می شود . پس امامت و ارادت عرفانی امری تصنّعی و تلاش فوق بشری نیست بلکه اتّفاقاً فطری ترین نیاز ذاتی بشر است . در واقع امام مظهر واجب الوجود در عالم خاک است . واجب الوجود به معنای آنکه بی امام نمی توان همچون آدم زیست و از حیوانیّت خروج کرد . در واقع در یک ارادت عرفانی است که همهٔ احکام اخلاق و شرع و وجدان ، ممکن و محقق می شود و دین واقع می گردد و انسان از دوزخ بیرون می آید . این است معنای آن روایت که ولایت علی (ع) آتش دوزخ را حرام می کند . این است عرفان . البتّه واضح است که طبق کلام امام صادق (ع) در اصول کافی ، امام بایستی حی (زنده) باشد و دوست داشتن امامان صدر اسلام و امام غایب کافی نیست . ولی بدون شک هرکه این امامان را دوست بدارد هر مؤمنی را که بیابد دوست خواهد داشت و این همان امر ولایت و امامت و هدایت و نجات است و مصداق این حدیث که « بی امام کافر است» و «آنکه امام ندارد نماز ندارد» . هر مؤمنی نوری از وجود امام است . بنابراین عرفان عملی اجر تلاش انسان در قلمرو دین و تقواست و در این قلمرو کمال تقوی ممکن می شود . پس تناقضاتی که بین طریقت و شریعت وارد کرده اند کاملاً بی ریشه و خلاف واقعیّت است و ربطی به عرفان ندارد . عرفان قلمرو تحقق شریعت است و غیر از این عرفان ضدّ عرفان است که نخستین بانی آن عمرعاص در دستگاه بنی امیّه بود که مکتب مُرجئه را بنا نهاد و هر فسق و فجوری را حلال کرد . امروزه نیز شاهدیم که چگونه این مکتب در سراسر جهان رونق یافته که این همان عرفان منافق است و شعبه ای بس مهلک و دجّال از مذهب ضدّ مذهب می باشد .

پس عرفان اسلامی و خاصّه علوی براستی صراط المستقیم هدایت و بهشت نقد بر روی زمین است و کمال نعمت و مهر پروردگار بر طالبان حقیقت است بخصوص که می بینیم در عرفان مسیحی یا بودائی برای وصول به حقیقت چه ریاضتهای جانکاه وجود دارد که اکثراً هم به گمراهی و جنون و فساد اخلاقی و نفاق می انجامد که شرحش در قرآن هم آمده است که مذهبی من درآوردی بوده است . هرچند که بقول قرآن انگشت شماری هم هدایت شده اند بمیزانی که صداقت داشته اند . این است که عرفان امامیّه ، تنها عرفان توحیدی و تنها عرفان واقعاً عملی در آخرالزّمان است و راه وسط و اعتدال است بی هیچ زجر و ریاضتی . اینکه تنها راه خداشناسی و بهترین راه فضیلت همان خود شناسی است البتّه امری فقط مربوط به اسلام نیست و در شرق دور تا یونان باستان سابقه دارد . لائوتزو حدود قرن چهارم قبل از میلاد در چین مکتب خود شناسی را بنا نمود «هر که خود را شناخت خدا را شناخت » منسوب به اوست . حکیمان الئات در قرن پنجم قبل از میلاد مسیح در بندر الئا از بنادر مدیترانه نیز از بانیان این حکمت توحیدی محسوب می شوند که سعی در یگانه سازی معنای بود و نبود داشتند که بدست مردمان و به حمایت شاهان دوران آزارها دیدند و برخی چون سقراط که آخرین شاگرد این مکتب بود شهید شد . و این حکمت توحیدی در اروپا منقرض شد . آنها «بایستی» را در «هستی» می دیدند و جملگی قدّیسین و حکمای صاحب کرامت بودند که در کتاب دیالوگ افلاطون به باد انتقاد و گاه استهزاء گرفته شدند . در واقع افلاطون شاگرد نا خلفی از این حکمت توحیدی بود که بانی اصالت «ایده» و در واقع ایده آلیزم در اندیشهٔ غربی محسوب می شود که شاگردش ارسطو بکلّی حکمت الئا را طرد و لعن نمود و دیالکتیک یعنی ثنویّت پرستی را مذهب خود ساخت و از میان مردم رفت و معلّم سرخانهٔ شاه مقدونی گشت و اسکندر جهانخوار را پرورش داد و بانی امپریالیزم از بطن فلسفه گشت و تا به امروز استمرار یافت . تلاش خلفای بنی عبّاس در وارد کردن فلسفهٔ ثنویت یونانی به جهان اسلام برای نابودی حکمت و عرفان توحیدی نیز سرآغاز انحراف عظیمی در عرفان اسلامی گشت و با همهٔ تلاشهای امام صادق (ع) در زدودن این آفت و توطئه ، بالاخره فلسفهٔ یونانی در اندیشهٔ اکثر فلاسفهٔ اسلامی رسوخ کرد . و با این احوال عارفان انگشت شماری که از امامان ما پدید آمدند پیام توحیدی

عرفان اسلامی را برای ما به یادگار گذاشتند . برخی از اوصیای عرفان امامیّه چه بسا زندان بانان و شکنجه گران آنان بودند که ایمان آوردند و تقیّه نمودند و نور توحید امامان را به نزد مردم بردند . در حقیقت اگر بخواهیم از مکاتب عرفانی سخن بگوئیم که حامل نور توحیدی هستند به تعداد امامان ما و تعداد مریدانی که تربیت کردند مسلک ها و فرقه های عرفانی پدید آمدند که اکثراً به مرور زمان دچار استحاله و تحریف و نفاق شدند .

عرفان علوی ، عرفان سلمانی ، عرفان کمیلی ، عرفان باقری ، عرفان جعفری ، عرفان موسوی و عرفان رضوی و ... .

در کشور ما اساساً دو نوع عرفان استمرار و ریشه یافت و تا به امروز ادامه دارد که یکی عرفان سلمانیه است که از وجود مبارک حضرت سلمان در دوران نمایندگی ایشان در ایران اشاعه یافت که مستقیماً از وجود مبارک علی (ع) نشأت می گرفت که فرقه های خاکسار و اهل حق ادامهٔ این جریان هستند هرچند که چه بسا جز لباس و بلکه پوستین وارونه ای بر جای نمانده باشد و دیگری عرفان امام رضا (ع) و مریدان اوست که فرقه هائی چون نعمت اللّهی ، صفی علیشاهی و نور بخش و امثالهم هستند که در آفت عوام زده گی رنگارنگ چه بسا از محتویٰ تهی گردیده اند .

ولی به نظر ما خلّاق ترین عرفانها در کشور ما عرفان حسینی است که تا به امروز مردم ما را هنوز زنده داشته است هرچند که آفتهای این عرفان جای بحث دارد که حاصل عوام زده گی می باشد .

در واقع حسینیّه ها ، خانقاه ها و هیئت های متوسّلین به چهارده معصوم هر یک قلمروی عامیانهٔ عرفانها تلقّی می شود و نیز زینبیّه ها و فاطمیّه ها . یادمان باشد که در عرفان اسلامی به نقل از حضرت رسول اکرم ، حضرت فاطمه مقصود خدا از خلقت عالم و آدم محسوب شده است و جمال فطرت الهی در عالم خاک است که حتّی مقامی برتر از محمّد (ص) و علی (ع) یافته است و بنظر ما او همان یار عرفانی همهٔ عارفان واصل است که در ادبیّات تمثیلی و عاشقانه وصف شده است .

کلام آخر اینکه عرفان و حکمت توحیدی حاصل رابطه ای مخلصانه بین دو انسان حق جو است که همواره در پس پردهٔ یک طرفهٔ این رابطه یک زن حکیمه یا عارفه قرار داشته است . همانطور که می دانیم چنین زنان اسرار آمیزی در زندگی سقراط حکیم و نیز افلاطون وجود داشته اند . این امر در عرفان هند هم گزارش شده است که حضرت بودا در مرحلهٔ کمال خود در رابطه با زن عارفه ای قرار گرفته است . در عرفان سامی نیز به نوعی شاهد این واقعه می باشیم . می دانیم کلّ امامت ابراهیمی در رابطه اش با دو زن یعنی سارا و هاجر محقّق شد . امامت موسوی هم در رابطه اش بین مادر و همسرش صفورا رخ نمود. امامت عیسوی هم بین حضرت عیسی و دو زن یعنی دو مریم محقق شد . عرفان محمّدی نیز در رابطهٔ بین دو زن یعنی حضرت خدیجه و حضرت فاطمه رخ نمود و .... .

زنان عارفه سیمای آنسوی تاریک ماه هستند و در پردهٔ عصمت و بکارت قرار دارند و لذا گمنام و بی نشان می نمایند.

ختم کلام اینکه کمال عرفان همان یگانگی دگربارهٔ آدم و حوّا است : آدمی که حوا را در باطن خود می یابد و حوائی که آدم را در باطن خود می یابد و انسان کامل یعنی همین . به همین دلیل در قلمروی رهبانیّت عرفان محقق شدنی نیست و توحیدی رخ نمی دهد . و اینگونه است که انسان در خود قرار می گیرد و بی نیاز از غیر می شود یعنی احد و صمد می شود . همانطور که رسول اکرم (ص) علی (ع) را مصداق سورهٔ توحید نامید ، و اگر رسول اکرم (ص) ازدواج را سنّت خود نامید از این روست .

فلسفه اگر در خدمت انسان حق پرست و متّقی باشد می تواند مقدّمه و وسیله ای برای ورود به قلمرو عرفان و توحید شود و در غیر این صورت شاید عرفان ، آفت و دشمنی سخت تر از فلسفه نداشته باشد . همانطور که عرفان نظری هم اگر در خدمت مؤمن با امام نباشد بزرگترین دشمن عرفان و توحید است و مولّد هولناکترین دجّالیت آنگونه که امروزه در سراسر جهان شاهدیم که حتّی صاحب رسانه های ماهواره ای هستند و جز جنون و جنایت و فسق و فجور را تقدیس نمی کنند . و بقول هانری برگسون ، امروزه حتّی امپریالیست ها هم برای ادامهٔ بقای خود در جستجوی عرفانیزه کردن خود هستند .

امروزه عصر جهان عرفانی و عرفان جهانی است و لذا عصر ظهور دجّالان رنگارنگ است . اینها «لااله» های قلمرو عرفانند تا «الا الله» عرفانی از راه برسد که امام مبین است و هموست که همه در انتظار اویند. مستضعفین جهان در انتظار اویند زیرا او خود مستضعفترین انسان جهان و کلّ تاریخ بشر است . آری اشدّ قدرت حق از آستین اشدّ استضعاف بیرون می آید . این است توحید ! فقط آنان که خود را می شناسند او را درک و تصدیق می کنند . انسان

بمیزانی که «خود» شده است خود- آ را می شناسد . انسان بمیزانی که «بود» شده است بواسطهٔ معرفت نفس بود- آ را می شناسد . انسان به میزانی که صلیب خویشتن است مسیحا را می شناسد .

در حدیث قدسی داریم که انسان نه تن است و نه روح . بلکه «خود» (نفس) است . آنکه پوسته های هزار توی خود را میدرد و پوست می اندازد و همهٔ وراثت ها و جبر های تاریخی و ژنتیکی و جغرافیایی و اجتماعی و آموزشی را وا می نهد تازه به قلمرو فنا وارد می شود و سالک وادی فنا می شود که وادی خداست و قلمرو «جاهدوا فی الله» میباشد که در این وادی بی پیر نمی توان گام نهاد. از این منظر فلسفهٔ ملاّ صدرا بس جای تأمل دارد که این راه را بی پیر هم ممکن می دانست و اصل پیر را ضروری نمی پنداشت . به قول قرآن همهٔ انسانها دو تا دو تا به بهشت یا جهنّم وارد می شوند . حتّی راه جهنّم که راه هوسبازی است به تنهایی قابل طی کردن نیست تا چه رسد به بهشت که بقول قران بایستی از سوراخ سوزن عبور کرد . پس واضح است که عرفان را با مرفین و شعر و تخیّلات و خرافات و جلوه های ویژهٔ هنری کاری نیست . عرفان قلمروی واقعیّت است آن هم واقعیّت های عصر قیامت که تعیّن متا فیزیک در فیزیک است . پس سورئالیزم و میستی سیزم و هیپنوتیزم و جن گیری و احضار روح و انرژی درمانی و ... را با عرفان کاری نیست . اینها بازیهای بس مهلکی در عرصهٔ قیامت هستند که کافران را به بازی می گیرند و هلاک می سازند و جیب دجّالکهایی چون کاستاندا و اوشو و امثالهم را پُر می کنند و عقل مردمان را تهی .

افسوس که قرآن مهجورترین و مظلومترین موجود عالم است که هنوز پس از چهارده قرن حتّی یک تأویل یا تفسیر عرفانی از قرآن نداریم الاّ به استعاره و مثال و شعر .

عرفانی که قران را عین واقعیّت جهان نشان دهد و جهان امروز را به قرآن تأویل نماید . زیرا جهان خاصّه جهان مدرن تماماً قرآنی است و این عین واقعیّت شده است و فقط بایستی تطبیق و تصدیق نمود و لذا کسی که خود را نمی شناسد جهان مدرن را که جهان برون افکنی نفس است نمی شناسد . عرفان همان قلمروی تحقق و تبیین این – همانی است که کلّ فلسفه ها بر این ادّعا بنا شده بی آنکه موفّق به این کار شده باشند و لذا «این» از«آن» جدا شده و انسان در نفاق افتاده است . نفاق بین این و آن ، نفاق بین هستی و بایستی ، نفاق بین فیزیک و متا فیزیک ، ماده و معنا ، حقیقت و واقعیّت ، دنیا و آخرت و نیز نفاق بین شریعت و معرفت !

ما در دورهٔ این – همانی قرار داریم . فقط کسی باید تا بنماید . او در راهست . ما هم در راهیم . تا کی دست دهد این دیدار . اوئی که فرق بین «من» و «خودم» را از میان بردارد .

من من نیم و اگر دمی من منمی　　این عالم را چو ذرّه بر هم زنمی
گر این منمی که دل زمن برکندست　　خود را چو درخت از زمین بر کنمی

مولای رومی

در قرآن کریم مذکور است که خداوند ظاهر و باطن است و نیز حائل بین ظاهر و باطن است . پس همه اوست . پس «من» کیست ؟ من نیز اوست پس : یا من هو !

به نام خدا

زمینه ای در هرمنوتیک شیعی

«علم تأویل»

۱ـ خداوند جهان هستی را با غایت و هدفی خلق کرد. غایت همان پنج تن آل عبا بودند ولی برای رسیدن به این غایت مرکبی برای بشر ساخت که حامل روح این پنج تن بود و بواسطهٔ روح اینان حیات و قدرت می یافت . این مَرکب، حروف بودند . امّا این حروف با قلمی در دستان پروردگار نگاشته شد .

خداوند قلم را آفرید و سپس حروفی نگاشت و با روحی که از خود در این حروف دمید به آنان جان بخشید و به انسان عطا کرد تا انسان بواسطهٔ آن راه را طی کند و به غایت رسد .

و هر آنچه که در جهان هستی موجود است حاصل همین حروف است و تمامی حیات و بقای موجودات نشأت گرفته از حروفی است که حامل روح پنج تن است .

در واقع باید گفت روحی که خداوند در جهان هستی دمید تا به آن حیات و جان دهد بواسطهٔ این حروف دمیده شد .

و حاملان انسانی که این روح را از عرش به فرش آوردند همان پنج تن آل عبا بودند . پنج تنی که غایت و هدف پروردگار از خلقتند : انسانهای کامل : خلفای خداوند .

۲ـ امام محمّد باقر (ع) در رسالهٔ «امّ الکتاب» می فرماید :

الفْ خداوند است و «آ» ی بالای آن محمّد است . معنی الف روح محمّد است .

الفْ سه حرف است و یک نقطه ، «ا» محمّد است و «ل» علی است و «ف» فاطمه است و « ـْ» حسن و حسین است که آخر حسن و حسین نون است و در آخر الف نقطه است .

الف : سریر و تختگاه ایزد عزّوجل است

«ا» : محمّد ← روح الحیوٰة ناطقه بر مؤمنان

«ل» : علی ← روح روشنی

«ف» : فاطمه ← روح الجبروت

«ـْ» : حسن و حسین ← روح الفکر

آَ:

صوت «آَ» : همان «آَ» است که نطق طبیعی جان در جریان دم و بازدم است که حیات موجودات را ممکن است . پس هر جانداری زنده به بیان و نطق «آَ» است و اگر دهانش را ببندد و «آَ» نگوید جان از کف می دهد . صوتی که در دم و بازدم از دهان خارج می شود «آَ» است که همان استمرار حیات در بشر است . پس «آَ» همان نطق جان است .

سیمای «آَ» : «آَ» یک پاره خط است و تمامی صورتهای موجود در جهان هستی متشکّل از خطوط است. بنابراین جمال از خط است . که این خط حضرت محمّد است و به همین دلیل بر جمال محمّد (ص) صلوات فرستاده می شود که این یکی از عالیترین عبادات مسلمین است . در این صلوات بر کلّ جمال جهان هستی صلوات فرستاده می شود .

تمامی حروف دیگر اشکال متفاوت «اَ» می باشد . «اَ» روح ناطقهٔ جان است و حروف دیگر که حامل روح های دیگر است از این روح نشأت می گیرد. پس«اَ» مادر تمامی حروف است و حضرت محمّد (ص) منشأ ارواح سائر حروف است .

صوت سائر حروف نیز معلول صوت «اَ» است چون برای نطق این حروف دهان باید باز شود و دم و بازدم صورت گیرد .

بنابراین «اَ» مادر سیمائی و مادر صوتی تمامی حروف است و این بدان معناست که حضرت محمّد (ص) امّ ظاهری (سیما و صوت) و باطنی تمامی الفاظ و لذا تمامی کلمات و تمامی معانی یا ارواح است . یعنی کلّ جهان هستی .

کلّ جهان هستی بواسطهٔ «اَ» یعنی بواسطهٔ حضرت محمّد (ص) به نطق در می آید یعنی شناخته می شود . پس محمّد(ص) که همان«اَ» است حامل جان است یعنی بواسطهٔ«اَ» انسان حیات می یابد . پس محمّد حامل حیات از جانب خداوند است همانطور که این حیات بواسطهٔ دمیده شدن روح ممکن می شود .

محمّد کمال نطق روح است . در سایر پیامبران روح به کمالش ناطق نشده بود . به همین دلیل سایر پیامبران ِ صاحب رسالت معجزات گوناگونی داشتند از جمله نطق . امّا حضرت محمّد جز نطق هیچ معجزهٔ دیگری نداشت چون نطق به کمال بود .

نطق در نفس بشری همانطور که تقریباً همهٔ حکیمان شرق و غرب در عالم اعتراف دارند عالیترین تجلّی نفس انسان است و این بدان معناست که روح خداوند در عالیترین تجلّی اش ناطق می گردد که در محمّد (ص) بارز شد . به همین دلیل در میان همهٔ انبیاء محمّد تنها پیامبری است که متّهم به جادوگری از طریق نطق است و لذا کافران گوشهای خود را پنبه می گذاشتند تا به اصطلاح طلسم نشوند یعنی نطق روح را نشنوند زیرا هر کس می شنید به خداوند ایمان می آورد .

شاید در هیچ مذهب و در نزد هیچ پیامبری کسی به صرف نطق ایمان نیاورده باشد که در دین محمّد . بطور مثال حضرت مسیح عمدتاً از طریق شفای امراض و زنده کردن مرده گان موجب ایمان شاهدان می شد و روح خداوند را از طریق لمس به انسانها وارد می کرد امّا حضرت محمّد روح خداوند را از طریق نطق منتقل می کرد که این کمال است و به همین دلیل حضرت محمّد خاتم الانبیاء می باشد زیرا با کمال نطق در محمّد (ص) سخن پروردگار با بشر از طریق پیامبران به پایان رسید .

همانطور که می دانیم عالیترین محک تشخیص علم و عظمت هر انسانی از طریق نطق او بارز می گردد .

۳- ل : علی ← روح روشنائی

از آنجائی که «اَ» بعنوان روح حیات ناطقه که کمالش همان محمّد است بر مغز مؤمنان ، محتاج نوری است که توانائی خواندن یعنی ادراک کردن داشته باشد همانطور که انسان در جریان تفکّر و ادراک معنوی خود همواره شاهد نوعی درخشش و روشنائی در مغز خویشتن است که به او یاری می دهد تا جان خود را بخواند و بقول قرآن کتاب وجودش را ورق بزند ، این نور علی است .

همانطور که در حدیثی علی به مثابهٔ درب ورود به شهر علم محمّد است . دربی که همان علی است که تا گشوده نشود مغز انسان در تاریکی قرار دارد و نیز همانطور که در احادیث شیعی انسان بی امام مؤمن نیست یعنی دارای روشنائی نیست تا بتواند روح را که همان ارادهٔ پروردگار است که با وجود محمّد در مغز مؤمنان فرود می آید بخواند یعنی به عقل و علم آورد و مهمتر از آن تبدیل به ارادهٔ فعّال کند یعنی زندگی منطقی که همان زندگی روحانی است داشته باشد و چنین امکانی بدون وجود علی پدید نمی آید . یعنی روح بعنوان امر خداوند در فرد به فعل در نمی آید . همانطور که همهٔ انسانها در خلقت ازلی خویش دارای روح خداوند هستند و در خلقت زمینی خویش لزوماً دارای فعّالیت روحانی نیستند و غرق در غرایز حیوانی می باشند چون فاقد روشنائی برخاسته از وجود امام هستند . همانطور که حتّی مسلمانانی که دارای روح محمّدی می باشند ولی چون امام ندارند هرگز دارای حیات روحانی که همان نطق خلّاقهٔ روح است نمی باشند و لذا اسیر قلمروی تقلید کورکورانه از سنّت رسول هستند و می کنند بدون آنکه علمی داشته باشند و چون چنین است سنّت رسول هرگز بر جانشان وارد نمی شود و اگر هم وارد شود در ظلمت قرار دارد و خوانده نمی شود و لذا حل نمی گردد . چنین مسلمانانی دارای ارواحی ثقیل و ماهیّتی ظلمانی و بغایت متکبّر و بخیلند و مصداق این

کلام قرآن که برخی از مسلمانان یهود می شوند . اینان به زعم قرآن کور و کر و لال هستند یعنی نه می شنوند ، نه می بینند و نه می توانند بخوانند زیرا نور علی را ندارند . به همین دلیل در کلّ معارف امامیّه هر جا که سخن از نور است به وجود امام تأویل گشته است .

ل :

صوت ل : صدای «ل» از گردش زبان و چسبیدن نوک زبان به سقف دهان تولید می شود و بدینگونه گویائی مفهوم حاصل می آید و بدون آن تنها صدائی که از دهان خارج می شود «أ» می باشد که لفظ عامّهٔ آدمهای لال است که نمی توانند نطق جان خود را بیان کنند .

و می دانیم در میان الفباء ادای لفظ «ل» مستلزم شدیدترین حرکت زبان می باشد یعنی اینکه حرف «ل» موجب قویترین فعّالیت زبان می شود و شدیدترین الفاظ است و طبعاً قویترین نطق و معانی را تولید می کند. همانطور که خدای محمّد و علی «الله» نامیده می شود که دارای دو تا لفظ «ل» می باشد و در شعار «لا اله الاّ الله» لفظ «ل» پنج بار بکار رفته است .

از اینجا بهتر می توان درک کرد که چرا در اسلام آغاز رستگاری با گفتن «لا اله الا الله» آغاز می شود . و نیز اینکه علی تنها فردی در تاریخ اسلام و بلکه در تاریخ جهان بوده که بزور شمشیر از کافران اقرار «لا اله الاّ الله» می گرفته است و به این طریق علاوه بر معنای این عبارت با وارد کردن این الفاظ که اکثرشان متشکّل از «أ» و «ل» می باشد روح حیات را در مغز کافران به اجبار به نطق می آورده است و اینک بهتر درک می کنیم که سرّ ذکر الله در میان مسلمانان به صرف لفظ محض و حتّی بی هیچ علم و معرفتی تا چه حدّی به طرزی معجزه آسا موجب بیداری روح ناطقه می شود .

در حقیقت می توان گفت واژهٔ «الله» بیانگر یگانگی محمّد و علی است که این به معنای حضور یک محمّد «أ» و دو تا علی «ل» می باشد و «ه» آخر الله خوانده نمی شود و بلکه «أ» خوانده می شود و درست از همین بابت است که در معارف امامیّه در هر عصری دو امام وجود دارد یعنی دو علی وجود دارد که یکی صامت است و دیگری ناطق . که در معارف اسماعیلیّه معروف به دو امام مستقر و مستودع می باشند . که گوئی امام صامت بر جایگاه محمّد نشسته است در عرصهٔ ختم نبوّت و ضروری بودن وجود دو امام در هر دورانی مربوط به دوران آخرالزّمان یعنی ختم نبوّت است .

۴- در عین حال می دانیم که با جمع شدن «أ» و «ل» لفظ «أل» پدید می آید که در زبان عرب حرف معرفه است یعنی هر چیزی با شروع شدن با این لفظ شناخته می شود و تبدیل به چیزی خاص می گردد که می دانیم آن چیز دقیقاً چیست و این بدان معناست که روشنائی و نطق توأماً در این لفظ جمع گردیده است همانطور که در واژهٔ «الله» شاهدیم که با اضافه شدن لفظ «أل» به «لا» پدید می آید که بطور تحت اللفظی بدین معنی است : آن چیزی که نیست ، یعنی آن نیستی که هست .

و اینک بهتر می فهمیم که چرا بدون علی ، محمّد شناخته نمی شود و بدون محمّد خداوند شناخته نمی شود و بدون محمّد و علی هیچ چیزی شناخته نمی شود و نیز بهتر می فهمیم که چرا کاملترین ذکر برای امامیّه ذکر یا محمّد یا علی می باشد که این در لفظ «أل» خلاصه می شود که حرف معرفه است . بنابر این اگر از طریق علی به محمّد نرسیم یعنی از طریق معرفت به شریعت محمّدی نرسیم بدان معناست که اصولاً علی را هم باور نداریم همانطور که اگر در پیروی از سنّت محمّدی به علم و معرفت علی نرسیم بدان معناست که محمّد را باور نداریم .

۵- سیمای «ل»:

حرف «ل» به لحاظ شکل همان«أ» می باشد که یک انتهایش خمیده است و گوئی یک قاشق یا ملاقه است و به همین دلیل است که علی را ساقی کوثر می نامند و امّا کوثر در معارف اسلامی یکی به معنای چشمه ای است که آب حیات دارد (حیات ناطقه) که به انسان حیات جاودانه می بخشد و معنای دیگرش وجود حضرت فاطمه است که در سورهٔ کوثر مخاطب قرار گرفته است یعنی گوئی که محمّد «أ» بواسطهٔ علی «ل» از آب حیات ناطقه (فاطمه) به مؤمنان می نوشاند و بدینگونه «أ» و «ل» و «ف» گرد هم می آیند : الف . و در این لفظ بعنوان یک کلمه می بینیم که «أل» بعنوان حرف معرفه برای «ف» که همان فاطمه است بکار رفته است . همانطور که در حدیث معراج آمده که کلّ جهان هستی بخاطر محمّد و علی آفریده شده و محمّد و علی بخاطر فاطمه .

۶- «ف» : فاطمه ← روح الجبروت

در حکمت اسلامی که نیز ریشه در حکمت عیسوی و موسوی دارد جهان هستی بطور کلّی به چهار درجهٔ معنوی تقسیم بندی شده است که از عرش تا فرش را در بر می گیرد که از پائین به بالا یعنی از فرش تا عرش عبارتند از : جهان ناسوت ، جهان ملکوت ، جهان جبروت و جهان لاهوت .

که جهان ناسوت ، همان مادیّت جهان است که در قلمروی معنای بشری جهان ناس یعنی توده هاست . که اسیر مادهٔ جهانند یعنی دنیا پرستان .

جهانی بالاتر از آن ملکوت است که گوئی جهان اقامتگاه ملائک است و نیز مؤمنانی که از جهان مادّه یعنی دنیا کاملاً منزّه گشته اند .

امّا جهان جبروت گوئی جهانی است بسیار عالیتر و یگانه که قلمرو تدبیر اراده یعنی روح پروردگار به فرمانی مطلق است که از آنجا به جهان ملائک اعم از شیاطین و فرشتگان القاء شده و بواسطهٔ همانها به جهان پائین تر یعنی ناسوت امر می گردد و به فعل در می آید که البتّه مؤمنان روح الهی را از فرشتگان دریافت می کنند و مردمان کافر از شیاطین.

در واقع لاهوت قلمروی عرش و مُلک الهی است و سه جهان پائین تر از آن سلسله مراتب دریافت و القاء و اجرای امر او می باشد که ترمینال این امر جهان ناسوت یعنی مردمانند .

و امّا سخن از روح الجبروت می باشد که در لفظ «ف» از حرف الف به نطق در می آید که از وجود حضرت فاطمه می باشد که روح الجبروت است که امر الهی را بلا واسطه از لاهوت دریافت می کند همانطور که محدّثه از القاب حضرت فاطمه است و به معنای کسی است که امر الهی را بلا واسطه و مستقیماً از وجود خویش حدیث می کند و نه اینکه لزوماً به نطق آورد بلکه آن را حادث می سازد با نطق یا بی نطق .

و فاطمه به لحاظ شخصیّت تاریخی در عین حال معروفترین و مهجورترین شخصیّت است همانطور که به لحاظ سیما نیز همواره در پس پردهٔ نقاب بوده است . بنابراین عالم جبروت که به لحاظی به معنای سِتر جمال پروردگار و لاهوت است این سِتر (حجاب) در معنای کامل کلمه در وجود فاطمه آشکار است که هم حجاب صورت است و هم سیرت .

و نیز اینکه فاطمه یک زن است و در حدیث قدسی جمال فطرت انسان است که آشکار شده است همانطور که طبق معارف دینی و قرآنی حوّا بعنوان نخستین زن از بطن آدم خروج کرد و جمال باطن و فطرت و روح آدم بود و در کلّ تاریخ نیز در پنهان و بطرزی بسیار جادوئی و جبروتی بر مرد حکم رانده است و گوئی که ارادهٔ خداوند را بر مردان در طول تاریخ جاری ساخته است و عین یک جبر رحمانی بوده که مستقیماً از حضور رحمانی پروردگار نشأت گرفته است . گوئی که هر زنی به مثابهٔ ظهور جبروت هر مردی در زندگی است و نیز اینکه رابطهٔ هر آدم و حوائی همواره بواسطهٔ دو نوع ملائک تدبیر می شود از جهان ملکوت تا آنجا که به ناسوت جهان یعنی بر مردمیّت وارد می شود و به فعل در می آید و این مردم نیز به دو دستهٔ کلّیِ کافر و مؤمن در رابطهٔ آدم و حوا حضور دارند که ظهور ناسوت روح جبروت است .

معنای روح جبروتی در تعیّن و تأویل ناسوتی آن چیزی جز عشق نیست . عشق مرد به روح جبروتی زن . و حال هر چه که زنی به فطرت خویش یعنی به فاطمیّت خویش یعنی به عصمت خویش یعنی به قدرت جبروتی امر خداوند نزدیک تر باشد محبوب تر و مقتدرتر و لطیف تر و رحمانی تر بر مردان حکم می راند. و این حکم را البتّه مردان مؤمن تر بهتر درک و اطاعت می کنند که این اطاعت نیز جبروتی است . پس در واقع فاطمه لطیف کننده و رقیق کننده و روحانی کنندهٔ جبر الهی در عالم ناسوت است . بنابر این آن حدیث قدسی که خداوند ، فاطمه را مقصود خلقت قرار داده یک واقعیّت عینی می باشد . همانطور که هر مردی اگر زنی محبوب نداشته باشد اصولاً مقصودی در جهان ندارد یعنی از امر و روح الهی بی نصیب است یعنی بی اراده و پوچ است و گوئی که اصلاً روحی ندارد و اگر دارد دارای جبروت (فاطمه) و نیز دارای روشنائی (علی) و نیز دارای جان ناطق (محمّد) نیست . یعنی بی هدف و لال و کر و کور است .

روح جبروت همان هدف انسان از جان است .

حال بهتر درک می کنیم که چرا محمّد هر صبح و شام به دست بوسی فاطمه می رفت و او را مـادر خـود مـی خوانـد (اُم) و نیز اینکه چرا روح خداوند از وجود محمّد (ص) می بایستی از رحم دخترش در تـاریخ جـاری مـی شد و بستر امامت می گشت و چرا امامان و از جمله امام محمّد باقر که ناقل این اسرار است از همان پنج سـالگی دارای علم لدّنی از نـزد پروردگارش بود زیرا از رحم فاطمه بعنوان روح جبروت از آستانهٔ حضرت حق به جهان ناسوت آمـده بودنـد و لـذا روح خداوند را در خود دارا بودند و علم این روح را که همان ولایت است در نزد آنان تا این حد نقد و ناطق بود .

۷- صوت «ف» :

لفظ «ف» به لحاظ صدا تماماً حاصل حرکت و تماس لب و دندان است که البتّه به بستر جریان لفظ «اَ» که همان جریـان بازدم است پدید می آید . دندان بالا و لب پائین در تماس با یکدیگر این صوت را تولیـد مـی کنـد و ایـن روش تولیـد صـدا از دهان مختصّ همین حرف می باشد . گوئی که این حرف به مثابهٔ لب و دنـدان پروردگـار اسـت کـه از نفـس ناطقـه مـی جوشد و نیز اینکه در عرفان اسلامی و خاصّه شیعی حضرت فاطمه همان یار عرفانی است که بواسطهٔ در حجـاب بـودن به سیاهی زلف یار مطلق تمثیل می شود . در عرفان مسیحی چنین نقشی به حضرت مریم داده شده است .

۸- سیمای «ف» :

و امّا حرف «ف» در شکل نگارشی آن گوئی همان «اَ» است که یک سر آن پیچیده همچون پیچ مـو یـا زلـف اسـت . و امّا واضح است این حرف یعنی این زلف بدون نقطهٔ بـالای آن خوانـده شـدنی نیسـت یعنـی شـناخته شـدنی نیسـت همچـون خال بر گوشهٔ لب .

همانطور کـه گفتـه شـد فاطمـه بعنـوان مقصـود غـائی پروردگـار از خلقـت و عشـق او بـه شناسـاندن خـویش بـه مثابـهٔ یـار پروردگار است ، پس در واقع یارِ یار است و به بیان مشهور همان دوستِ دوست است چرا که دوست و یـار ازل خـودِ پروردگار است . مشابه چنین تعریفی در عرفان مسیحی حتّی این باور را ایجاد کرده که حضرت مریم بعنوان نقاب جمال پروردگار و عالیترین حدّ تقرّب به او که مقامی برتر از مسیح می باشد به مثابـهٔ همسر خداونـد اسـت . درسـت از همـین معناست که حضرت مسیح پسر خداوند خوانده شده است . و حال در عرفان اسلامی آن دو یـار در عـالم خـاک بـه وصـال رسیده اند علی و فاطمه و لذا به همین دلیل اگر در جهان مسیحی عیسیٰ را پسر خداوند می خوانند در عرفان شیعی فی المثل امامان را یعنی فرزندان علی و فاطمه را وجه الله می خواننـد یعنـی جمـال خداونـد . و یـا امـام حسـین را ثـارالله مـی خوانند یعنی خون خداوند. همانطور که جامع جمیع این موجودیّت الهی در حضرت علی بطور کامل معرّفی شده است : عین الله (چشم خداوند) ، ید الله (دست خداوند) ، نور الله (روشنائی خداوند) و ... .

۹-«ـً»: حسن و حسین ← روح الفکر

می دانیم که حرف «اَ» در عربی «الفٌ» (الفون) خوانده مـی شـود کـه صـدای «ن» در آخـر آن موسـوم بـه «ن» تنـوین است و در ادب عرب کلمهٔ آخر هر جمله ای به تنوین ختم می شود یعنـی کلمـات دارای تنـوین ختم کننـدهٔ جمـلات هسـتند همانطور که در بسیاری از آیات قرآنی شاهد این قاعده می باشیم . پس گوئی که «الف» همچـون یـک جملـه یـا یـک آیـهٔ کامل است که به تنوین ختم می شود و این تنوین از حرف «ف» و بالای سر آن است یعنی از فاطمـه بعنـوان مقصـود و غایت خلقت .

می دانیم که حوّا از بطن آدم خروج کرد و جمـال فطـرت او بـود و کمـال آشـکاری ایـن فطـرت در فاطمـه رخ داد زیـرا کـه همسرش علی یک آدم کامل بود همانطور که سائر ائمه را وارثان آدم خوانده اند . و امّـا فطـرت و بـاطن آدم و بـه زبـانی روح آدم مگر خودِ پروردگار نبوده است پس آنکـه بـاطن علـی اسـت و در جمـال فاطمـه آشـکار شـده همـان جمـال خـدای علی است و چون این جمال در حجاب خاک است لذا فاطمه را حجاب پروردگار می خوانیم .

می دانیم که روح القدس که همان جمال روح خداوند بود به خواستگاری مریم آمد و او را به مسیح باردار نمود ولی ما بعنوان مسلمان مسیح را پسر خداوند نمی دانیم چرا که روح القدس فقط روح بود و لذا نمی توانست پدر مسیح باشد بـه همین دلیل حضرت مریم با یوسف ازدواج کرد و امّا اینبار جمال فطرت و روح آدمی بنام علی که مظهر تجسّد پروردگـار

بود مورد خواستگاری جمال خاکی این روح (فاطمه – روح الجبروت) قرار گرفت یعنی این بار انسان بود که به خواستگاری خداوند رفت و می دانیم که حضرت فاطمه نخستین زنی در تاریخ بشر است که به خواستگاری همسر مطلوبش رفته است . و نیز می دانیم که فاطمه به لحاظ لغت در فرهنگ عرب به معنای «باز گیرنده از شیر» نیز میباشد و نیز اینکه حضرت فاطمه مطلقاً قطره ای شیر نداشت . همانطور که عادت ماهیانه نداشت و نیز می دانیم که علی هرگز نانی به خانه نیاورد گوئی که مهمترین و تنها وظیفهٔ یک شوهر یعنی امرار معیشت برای خانواده را نفی کرده بود گوئی که مردانگی خود را در قلمروی خانواده و نژاد در هم شکسته بود . در واقع فرزندان علی و فاطمه نه از دست پدر روزی خوردند و نه از سینهٔ مادر . پس واضح است که این خواستگاری و زناشوئی و خانواده پدیده ای کاملاً بدیع و بکر در تاریخ بشر است . برای اوّلین بار انسانی عاشق بر پروردگار خود شده و از او خواستگاری کرده تا با وی همسر و هم سرنوشت شود آن هم نه خدای صاحب ثروت و خزائن جهان (در مفهوم عامیانه اش) و بلکه خدائی که اسوهٔ فقر و بی کسی است و شبانه روز از گرسنگی درد می کشد و سنگ بر شکم می بندد .

آیا این واقعه فکر انگیز ترین واقعهٔ تاریخ بشر نیست که چنان مغز را دچار حیرت می کند تا برای فهم این افسانهٔ واقعی روح را بر مغز فرود آورد زیرا فقط روح خداوند می تواند چنین واقعه ای را به مغز انسان تفهیم کند و این سرآغاز فکر مغز است .

پس از این رابطه برای نخستین بار روح فکر نازل شد تا انسان بتواند بالاخره خداوند را در جهان بشناسد یعنی مقصود خداوند از خلقت حاصل شود .

امام محمّد باقر می فرماید که :

تنوین آخر «الفّ» روح الفکر است که در وجود حسن و حسین متجلّی گشته است و نیز می فرماید روح الفکر همان قلم ازلی است که در دست پروردگار حروف و کلمات را آفرید و به آنها امر به پیدایش نمود و نیز می فرماید که روح الجبروت که همان لفظ «ف» و فاطمه است در روح الفکر پیچیده شده است یعنی باطن روح الفکر همان روح الجبروت است و روح الفکر نیز تحت الشّعاع روح ایمان است که باطن روح ایمان ، روح الحفظ است که همان لوح محفوظ پروردگار است که بر آن لوح اسرار جهان با روح الفکر که قلم است نگاشته است » .

پس فاطمه بعنوان روح الجبروت که القاء کنندهٔ ارادهٔ مطلقهٔ پروردگار در جهان و جهانیان است در فکر که از قلم است پنهان است و امّا این فکر و نگاشته های قلم تحت الشّعاع روح روشنائی یعنی علی خوانده و مفهوم می شود پس علی است که فاطمه را می خواند یعنی امر مطلقهٔ پروردگار را درک می کند و این فکر در دو تجلّی حسن و حسین عینیّت می یابد و حسن و حسین تجسّم فکر هستند . فکری که خداوند را می فهمد . که در اینجا خداوند در حقیقت نه علی و نه فاطمه که رابطهٔ این دو می باشد و این رابطه در دو روح مجسّم یعنی حسن و حسین آشکار می شود که دو اسوهٔ مهر و قهر پروردگارند که این مهر همان فاطمه است و قهرش علی است . مهری که عاشق قهر است همانطور که فاطمه عاشق علی است و این یک بدعت کامل است و نقطهٔ عطفی در تاریخ و ماهیّت انسان .

می دانیم که تفکّر در انسان دارای دو انگیزه یا قوّه و علّت است یعنی مهر و قهر . یعنی هر فکری در مغز انسان یا برخاسته از مهر است یا قهر و لذا اندیشه های مهربان داریم و اندیشه های قهّار . و نیز میدانیم که حسن اسوهٔ مهر و آشتی با شقی ترین دشمن خونخوار خود معاویه است . و حسین درست در نقطهٔ مقابل قرار دارد و با نهضتی که بر پا می کند چنان با قهر فکر خود و فکر قهّار خود پرده های سنّت و شریعت را می درد و حتّی در خانهٔ خداوند شمشیر میبندد و مراسم حج را رها می کند و چندین هزار مؤمن قسم خورده را به امتحان نهائی می کشاند که جز انگشت شماری مابقی کافر می شوند و آنگاه به جان خود و خاندان خویش می افتد و به دست و ارادهٔ خود ، خاندان خود را در کربلا برمی اندازد و بانی افکاری لامتناهی و مطلق می گردد و پیام آخرش این است زندگی جز فکر و جهاد برای آن هیچ چیز دیگری نیست . همانطور که حسن نیز با صلح با معاویه همهٔ مؤمنان را به محک زد و هیچکس باقی نماند. پس واضح می شود که حسن و حسین دو جمال از روح واحدهٔ فکر پروردگار در خلقت عالم و آدم بودند زیرا خداوند با عشق خود عدم را بوجود آورد که دو جلوهٔ مهر و قهر دارد .

۱۰- از آنجائی که طبق تجربهٔ معرفت شناسی همواره هر فکر بکر و بزرگی برخاسته از یک تناقض و تضاد بزرگ بوده است شاید بتوان گفت که روح فکر در میان منطق همان تضاد و دیالکتیک باشد که افلاطون آنرا مقرّ معرفت نامیده است و نیز می دانیم که علی (ع) خود بعنوان یکی از بزرگترین برانگیزندهٔ فکر در انسان به لحاظ شخصیّت و زندگانی مظهر وحدت اضداد بوده و به همین دلیل مظهر العجایب نامیده شده است یعنی مظهر اتّحاد قهر و مهر ، به همین دلیل اشدّ مهر و قهر را در زندگانی علی شاهدیم ولی بنظر می رسد که این دو وجه متضاد از وجود علی که

وجوه فکر و معرفت توحیدی هستند در دو پسرش یعنی حسن و حسین مجزّا و منفک گردیده است همانطور که در زندگانی امام حسن شاهدیم که او همواره با پست ترین افراد و گروههای جامعه معاشرت می نمود و به آنها مهر می ورزید تا شاید از میان آنان یکی به راه آید . صلح او با معاویه و همزیستی حیرت آور او با همسرش جعده که نهایتاً قاتل او شد دیگر از نشانه های حیرت آور این هویّت ویژه می باشد ولی در نقطهٔ مقابل حسین قرار دارد که اندکی کمتر از اخلاص در دین را نمی پذیرد .

بنابراین می توان گفت که وجود این دو برادر از یک پدر و مادر و از یک دین و معرفت و دارای مقامی واحد از ولایت فکر برانگیز ترین واقعه در نزد عقل بشر است . حسن عاشق همسر خود جعده است و بدست او کشته می شود ولی درعوض همسر امام حسین یعنی شهربانو عاشق امام حسین است و خود را فدای او می سازد و نیز فرزندانش را . بهر حال مهر و قهر دو تا از ذاتی ترین صفت انسان در جهان و نیز جهان در رابطه با انسان است که مابقی صفات و معانی از این دو برمی خیزند و در خدمت این دو می باشند ولی می دانیم که به لحاظ تاریخی امامت از حسین که برادر کوچکتر هم بود استمرار یافت و این حقّ قهر در دین و اخلاص است که به مثابهٔ مهر خالص است . در حقیقت استمرار امامت از رَحِم شهربانو می باشد که عاشق بر قهّاریت حسین است . عدم درک این معضله باعث گمراهیهای بسیار و پیدایش فرقه هایی انحرافی در اسلام بوده است . این نکته نیز قابل توجّه است که قهر حسین نهایتاً نه بر علیه مردم که بر علیه خویشتن بود همانطور که مهر حسن نسبت به مردم عین قهر او بر علیه خویشتن بود پس می بینیم که این دو معنای بظاهر متضاد دارای ذاتی واحدند . این دو برادر هر دو خودشان را در آگاهی کامل بدست دیگران به قتل رساندند.

۱۱- صوت و سیمای «ن»:

می دانیم که حرف «ن» موسوم به نون است که در واقع با دو تا «ن» خوانده می شود یعنی باطن آن دارای دو «ن» است از همینجا بیان دیگری از دوگانگی تجلّی «ن» را بعنوان روح الفکر در دو انسان یعنی حسن و حسین بهتر درک می کنیم .

و قابل ذکر است که در قرآن کریم سوره ای وجود دارد که در آن واحد دارای دو اسم است : سورهٔ «ن» یا قلم . که این سوره با حرف مقطعهٔ «ن» آغاز می شود که این حروف مقطعه در آغاز برخی از سوره های قرآنی در رأس اسرار مگوی کلام الله قرار دارند . که اسرار حروف می باشند که مولّد علم جفر بوده اند . که بانی این علم البتّه کسانی جز امامان ما نبوده اند . قبلاً متذکر شدیم که به گفتهٔ امام محمّد باقر روح الفکر همان قلم است که در ذات حرف «ن» متمرکز شده است که در مغز انسان مؤمن به نطق در می آید .

۱۲- امام محمّد باقر می فرماید :

«روحی است بالای الف ، از یک لحاظ حجاب علی است و «ا» روح علی است و «ل» دو لؤلؤِ لالای علی است و «ف» فکر روح الوحی علی است و نقطهٔ نطق علی است و به نورانیّت که فراز ۳ حرف است » .

«اَ» ← روح علی

«ل» ← دو لؤلؤ لالای علی

«ف» ← روح الوحی علی

نقطه ← نطق علی

در بخش اوّل به نقل از امام محمّد باقر شنیدیم که معنای کلّی «الف» همان روح محمّد است و روح محمّد همان پروردگار است و به همین دلیل امام در جای دیگر می فرمایند که «الف» خداوند است و اینک می خوانیم که روحی بر بالای «الف» است که حجاب علی است که می دانیم که آن روح محمّد بود . در اینجا به لحاظ منطقی تناقضات عظیمی وجود دارد به همین دلیل هرگز علم منطق نتوانسته است بر این اسرار راه یابد و چه بسا بسیاری از متکلّمین بزرگ نیز این احادیث را جعلی می دانند و دانشمندان غیر مؤمن هم این سخنان را ارکان خرافات اسلامی می شمارند ولی

واقعیّت این است که محمّد ظاهر علی است یعنی باطن محمّد ، علی است و باطن علی خداوند است . همانطور که خود محمّد فرموده است که من و علی نور واحدیم و او باطن وحی من است به همین دلیل همانطور که امام محمّد باقر می فرماید نخستین روحی که بر بالای سر و مغز یک انسان قرار دارد که او را اهل فکر و عقل و علم می نماید روح الایمان است به همین دلیل هم فقط مؤمنین خالصی که در اطراف محمّد و علی و فاطمه بودند قدرت درک و تصدیق این اسرار و علوم الهی را می یافتند و به همین تعداد اندک در اطراف پیامبر و ائمّه شیعیان واقعی نامیده می شدند . که در نظر غیر مؤمنان تعدادی افراد مجنون و گاه منحرف و گاه غالیه خوانده می شدند که نهایتاً به جادوگری متّهم میگشتند.

۱۳- سرّ نقطه :

می دانیم که جهان هستی بعنوان جهان پدیده های محسوس تماماً متشکّل از نقطه ها و ذرّات است . این نظریه که در فلسفه و علوم مدرن در تخصّص هایی چون فیزیک ذرّه ای و علم میکروب شناسی (ذرّه شناسی) و ژنتیک که آن شعبهٔ دیگری از ذرّه شناسی حیاتی می باشد خودنمائی می کند ولی این نظریه از قدیم الایّام در اندیشه های یونانی و هندی و ایرانی و مصری وجود داشته است که البتّه در یونان باستان همهٔ متفکّران طبیعت گرا بر مدار فلسفهٔ اتمیزم می اندیشیدند یعنی ذات جهان و نیز مهد دانائی را در ذرّه های لامتناهی می دانستند ذرّه هایی که در حکم عدم می باشند و در سرآغاز وجود قرار دارند یعنی در مرز بین وجود و عدم آشکار می شوند . در قلمروی ریاضیات نیز می دانیم که در یونان باستان متفکّران بزرگی چون بطلمیوس ، اقلیدس و فیثاغورث متوسّل به نظریهٔ نقطه شدند و در تعریف نقطه علم ریاضیات پدید آمد که به دو شعبهٔ حساب و هندسه تقسیم شد که به دو نوع ذرّه بنام صفر و نقطه بنا گردید . که هر دو طبق تعریف وجود ندارند ولی ذهن انسان آن دو را فرض بر وجود می کند . یعنی صفر و نقطه نخستین موجودات فرضی در ذهن بشر و در واقع نخستین مخلوق انسان در جهان هستند و کارخانهٔ این خلقت مغز انسان صاحب فکر است زیرا همهٔ این متفکّران نخستین برای درک معنای کلّی و کلان عالم هستی و کائنات بود که به عدم و هیچی متوسّل شدند یعنی به صفر و نقطه . و این بدان معنا بود که انسان برای درک وجود بایستی عدم را درک کند یعنی عدم را به عرصهٔ وجود بکشاند پس نقطه نخستین صورت عدم بود که در فکر آدم وجود یافت و اساس دانش و صنعت گردید و انسان را رقیب خالق ازل نمود و به همین دلیل قلمرو دانش و صنعت عرصهٔ ظهور کفر منطقی شد و نیز در قلمرو تکنولوژی مهد ظهور نابودی گردید همانطور که در حقیقت آنچه که بمب اتمی نامیده می شود همان نقطه است که در دستان خالقش یعنی آدم منفجر می گردد و او را به عدم می فرستد .

و امّا نقطهٔ دیگری در مشرق زمین کشف شد و آن نقطهٔ سرّ دل بود که بانی عشق گردید این نقطه در سمت دیگری از زمین در حکیمان ودائی آغاز شد و در کسانی چون لائوتزو و بودا به کمال رسید و منجر به باطن گرائی مفرط گردید همانطور که نقطهٔ ذهن در مغرب زمین منجر به ظاهر گرائی افراطی شد .

مسئله این است که انسان به واسطهٔ روح فکری که بر او از جانب پروردگارش نازل شده بود برای درک خداوند در جهان هستی به طرزی حیرت آور و جادوئی مجبور شد که قوای وجودش را متمرکز سازد . ارادهٔ به تمرکز که همان قدرت اصلی روح الفکر است معلول روح ایمان می باشد به همین دلیل همهٔ متفکّران شرقی و غربی دارای ایمانی عظیم به خداوند خالق بودند زیرا فکر در هر درجه ای محصول ایمان است . پس واضح است که روح فکر به لحاظی همان روح تمرکز است یعنی کلّ قوای وجود خویشتن را متمرکز بر یک نقطهٔ واحد نمودن . به بیانی دیگر یافتن مرکز دایرهٔ وجود در خویشتن است و گوئی که انسان به مثابهٔ مرکز دایرهٔ وجود می باشد و رسالتی جز کشف این مرکز ندارد . ولی گوئی که متفکّران غرب این رسالت را داشتند که این نقطه را در ذهن خود بیابند و متفکّران شرق در جستجوی این نقطه در دل بودند .

پس واضح است که به یک معنا کلّ جریان تفکّر و معنا گرائی چیزی جز نقطه یابی نیست که حاصل متمرکز شدن است. و امّا در فاصلهٔ بین شرق و غرب جهان یعنی در خاور میانه متفکّران نوع سوّمی بوجود آمدند که این رسالت را یافتند که اینک این وجود دو قطبی شدهٔ انسان را که دارای دو نقطه در جهان است متمرکز بر یک نقطه سازند و گوئی این انسان و جهان بیضوی که دارای دو کانون است مبدّل به دایره ای دارای یک مرکز سازند و این رسالت انبیاء و اولیاء مذاهب ابراهیمی در جهان میانه بوده است که بانیان فکر توحیدی می باشند . این رسالتِ میانه ای که در قرآن کریم تحت عنوان دین اسلام به معنای دین وسط ذکرش رفته است در دین و فکر محمّدی به کمال رسید و راه یگانه سازی این دو نقطه آشکار شد که نخستین انسان صاحب این نقطهٔ واحد ، علی بود . که این واقعه سرآغاز یگانه سازی دنیا و آخرت و مادّه و معنا و فیزیک و متافیزیک و خالق و مخلوق و خود و خداست . این همان عرفان علوی است . به همین دلیل این واقعه در یک فرد محقّق نشد بلکه در یک محفل الهی ولی بر روی زمین رخ نمود که محفل عشق این

پنج تنی بود که ذکرشان رفت . که این محفل همان ظهور خدا در عالم خاک بود همانطور که امام باقر(ع) «الف» را بطور کلّی خودِ خداوند نامیده است که ظرف نطق خداوند هستند . همانطور که می فرماید که «الف» عرش خداوند است یعنی عرش خداوند در عالم تعیّن این پنج تن می باشند . به همین دلیل دین اسلام محمّدی تنها دینی بوده که در آن کلام موجب ایمان می شده است . همانطور که در قرآن کریم و نیز در احادیث وارد شده است قرآن نوری بود که بر دل محمّد نازل شد و محمّد آن را به ذهن کشانید و تبدیل به کتاب قرآن شد . اینک بهتر می توان قداست آیات و واژه های قرآنی را درک کرد و نیز قداست ویژهٔ این کتاب را . و نیز می دانیم که محمّد برای رسانیدن نور این مفاهیم از قلبش به ذهن و تبدیل آن به کلمات سوادی از همهٔ مؤمنان اطراف خود یاری می جست از خدیجه ، علی ، سلمان ، بلال و فاطمه.

و بدینگونه بود که برای نخستین بار عقل و عشق کانون واحدی یافت و بطرزی اعجاب انگیز با یکدیگر متّحد شد . به همین دلیل اعضای این محفل الهی به همان میزان که بزرگترین خردمندان بودند اسوهٔ عشق و ایثار هم بودند .

پس می توان درک کرد که در معرفت اسلامی و خاصّه شیعی چرا علی را نقطه می نامند . او وجوداً همان نقطهٔ وسط آن دو نقطهٔ مذکور (عقل و عشق) بود که این معنای امام است که عرش خداوند و محلّ ظهور نور اوست . نوری که دو شعاع دارد : عشق و عقل و بدین ترتیب بشریّت از آن افراط و تفریط که به دو نوع بت پرستی منجر شده نجات می یابد ، از صنعت پرستی که حاصل عقل گرائی بود و گاوپرستی که حاصل باطن گرائی است .

درست به همین دلیل در عرفان اسلامی کسی که امام ندارد نه ایمان دارد و نه نماز . یعنی نمی تواند با کانون توحید ارتباط برقرار کند و لذا گفته شده است که علی نقطهٔ «ب» بسم الله است . یعنی کسی بدون داشتن این نقطه نمی تواند با الله مربوط شود .

بمب اتم حاصل انکار عشق بود همانطور که خرافات در شرق حاصل انکار عقل بود .

نقطه به واسطهٔ انکار عشق در غربیان تبدیل به صفر شد یعنی تبدیل به هیچی ، و ریاضیات نیز از این هیچی سربرآورد .

نقطه به واسطهٔ انکار عقل در شرقیان تبدیل به امری موهوم شد که نوع دیگری از هیچی بود و خرافات از این هیچی سربرآورد .

۱۴- نقش نقطه در منطق (بیان) :

پس واضح شد کلّ علوم بشری از مادّی ترین تا معنوی ترینش یعنی از ریاضیات تا روان شناسی و شعر چیزی جز قلمروی خلّاقیت افسون صفر و نقطه نمی یابیم . صفر بانی علوم مادّی و نقطه بانی علوم معنوی می باشد . یعنی از صفر علومی مثل حساب و فیزیک و هندسه و شیمی و طب سربرآورد و نیز کلّ جهان تکنولوژی . ولی از نقطه اندیشه های فلسفی و اخلاقیّات و روان شناسی و شعر و ادبیّات و هنرها پدید آمد. ولی در مغرب زمین اساس بر صفر است و نقطه نیز در خدمت صفر عمل می کند در حالیکه در مشرق زمین این رابطه برعکس می باشد. ولی در نقطهٔ توحیدی این دو یکی هستند .

می دانیم که همهٔ حروف الفباء و نیز کلمات از بهم پیوستن نقطه ها پدید آمده اند همانطور که هر خطّی بر روی کاغذ حاصل پیوستگی نقطه هاست . همانطور که در جهان طبیعت نیز همهٔ موجودات از بهم پیوستن ذرّات یعنی صفرها پدید آمده اند یعنی از عدم . همانطور که تعریف صفر و نقطه در بیان عقلانی و منطقی همان تعریف عدم است پس در حقیقت انسان در قلمروی تفکّر چه عقلانی و چه احساسی مشغول درک و تجربهٔ خلقت خود و جهانش از عدم است .

یعنی جهان فکر کارگاه خلقت است این همان خلقت جدید است که در قرآن مذکور است . و این فقط انسان است که مأمور خلق جدید خود و جهان از بطن خلقت قدیم است . و انسان بعنوان جانشین خداوند فقط از دیدگاه چنین کار عظیم قابل فهم می باشد . یعنی همه چیز را یکبار دگر از عدم بیافرینند بواسطهٔ نقطه . ولی نقطه گرائی غربی به انهدام رسیده است . و نقطه گرائی شرق به انحطاط و جنون .

می دانیم که آنگاه که قلم بر روی کاغذ می نهیم با سرعت مشغول نقطه گذاری هستیم . خلأ فاصلهٔ بین کلمات همان قلمروی عدم فکر است . پس فکر کردن همان نقطه خوانی و نوشتن هم نقطه گذاری است و علاوه بر این برخی از حروف الفباء در زیر و زبر خود دارای نقطه هستند و برخی هم بی نقطه اند و علاوه بر این مخصوصاً در زبان عربی که بواسطهٔ نقطهٔ علوی کامل ترین زبانهاست علائمی دیگر همچون اعراب داریم که این زبان را به کمال رسانیده است و این کمال فکر است . این نیز واضح است که به لحاظ تاریخی بنیان گزار زبان و ادبیّات عرب علی (ع) می باشد و نقطه گذاری و اعراب تماماً از اوست . همانطور که هیچ حرفی بدون اعراب قابل خواندن نیست برای همین زبان عربی قابل خواندن ترین زبانهاست ونیز دقیق ترین زبانها .

حروفِ دارای نقطه دارای لفظی شدید می باشند که برای ادای آنها دقّت و انرژی بیشتری لازم است که همهٔ اعضای زبان در دهان و حلق به شدیدترین فعّالیت وا داشته می شوند . که این شدّت و دقّت مربوط به تعالی و رشد فکری است که در این زبان حضور دارد و از این خاصیّت جادوئی نقطه و اعراب در زبان عرب بتدریج اروپائیان نیز تقلید و استفاده کردند و به همین دلیل مثلاً زبان آلمانی قدرتمندترین و لطیفترین و عالی ترین اندیشه ها و علوم را در اروپا پدید آورده است و اکثر نوابغ اروپائی آلمانی بوده اند . به همین دلیل بهتر درک می کنیم که چرا فکر و متفکّران آلمانی بیش از سائر اروپائیان به فکر و فرهنگ جهان اسلام بسیار نزدیک شده اند و بهترین اسلام شناسان اروپائی ، آلمانی هستند .

نگارش زبان عربی و نیز فارسی به لحاظ اتّصال حروف خود نشانی از توحید معانی و پیوستگی فکری می باشد که در مقایسهٔ زبانهای اروپائی بسیار قابل تأمّل است . معنای دیگری نیز که در فرهنگ و ضرب المثل ما مسلمانان و ایرانیان حضور دارد دال بر این حقیقت است : نکته دانی .

نکته دانی که همان نقطه دانی است به لحاظ صورت واژه همان نطقه دانی می باشد که معلوم نیست این غلط مصطلح از کجا پدید آمده است و منظور این است که املای درست نطقه است که از نطق و بیان می آید . یعنی قدرت نطق و منطق در هر انسانی همان قدرت تمرکز و توحید انرژی حیاتی بر یک نقطه می باشد . همانطور که به لحاظ روانشناسی هم می دانیم که میزان تعلیم و تربیت پذیری هر کسی همان میزان تمرکز او می باشد . همانطور که قدرت شنوائی و بینائی و سائر حواس پنجگانه چیزی جز قدرت تمرکز نیست . در تعالیم حکمت باستانی در شرق و غرب جهان می دانیم که دانشجویان علوم برای مدّتها در معابد و مدارس تمرین تمرکز می نمودند . مکتب یوگا و ذن بودیزم و نیز در مکتب فیثاغورث و اپیکور در یونان باستان این تمرین از مهمترین بخش تعلیم علم و حکمت بوده است که اساس این تمرین به لحاظ ذهنی بدان معنا بوده که فرد به وضعیّتی از ذهن برسد که هیچ چیزی در قلمروی آگاهی و هوش و حواس او نباشد این خود یکی از مهمترین بخش تزکیهٔ ذهن محسوب می شده است تا ذهن بتواند به چنان حدّی از روشنائی و پاکی برسد که عدم را دریابد تا از بطن این عدم ، نقطه را بیابد و با شکافتن این نقطه اسرار همان پدیده هایی از جهان را درک کند که از ذهن خود پاک کرده بود . مشابه همین تعلیم و تمرین در مکاتب ودائی و بودائی بر مدار دل می چرخید تا فرد سالک بتواند هر عاطفه ای را از قلب خود بزداید تا به نقطهٔ سرّ دل که اوم نامیده می شود که همان خداست برسد . که البتّه این مکتب شرقی بسیار شاقّه تر از نوع غربی اش می باشد و لذا همواره در شرق و غرب جهان سالکان حقیقت بسیار انگشت شمار بوده اند و از میان همین اندک هم از هر صد نفر گاه یکی به حقیقتی نائل می آمده است ولی در نقطهٔ توحید علوی که نقطهٔ وسط است این راه برای هر طالبی ممکن است به همین دلیل دین اسلام را صراط المستقیم نامیده اند و به همین دلیل در تاریخ اسلام تا به امروز یک تنه هزاران بار بیشتر از کلّ تاریخ شرق و غرب جهان شاهد متفکّرانی بزرگ و انسانهایی عارف بوده ایم . به همین دلیل علی (ع) خود را کاشف و بانی علم خوانده است گوئی تا قبل از او اصولاً علمی در نزد بشر نبوده است .

۱۵- صراط المستقیم نقطهٔ توحید :

قلمروی نقطه یابی متفکّران غرب در طول تاریخ ، طبیعت محض بود بی حضور انسان و بدون انگیزه و تلاشی برای جستجوی معنای انسان در جهان طبیعت و امّا همین جریان نقطه یابی متفکّران شرق درست در نقطهٔ مقابل بود یعنی به درون خود رفتن و حواس و عقل و هوش را بر جهان بیرون بستن و در جستجوی خدا در خویشتن بودن . و بدینگونه می بینیم که در هر دو مورد انسان حذف شده است .

در مورد اوّل انسان قربانی طبیعت شده و در مورد دوّم هم قربانی خدایان . به همین دلیل می بینیم که در کتاب اوپانیشادها حدود ۶ هزار خدایان وجود دارد و در قلمروی نقطه یابی غربی نیز هزاران بت و خدایان در طبیعت کشف

شد که هر یک از فرمولهای علمی غرب به مثابۀ یک خداست . ولی فکر توحیدی علی می گوید که انسان جهان اصغر است و کائنات هم انسان اکبر است . یعنی این دو ظاهر و باطن همدیگر می باشند یعنی انسان بایستی در تفکّر بر پدیده های بیرونی در جستجوی حقایق و اسرار درونی خویش باشد و نیز در تفکّر در پدیده های باطنی خویشتن در جستجوی پدیده های طبیعی در بیرون باشد یعنی جهان را در خود و خود را در جهان بفهمد و این توحید فکر و صراط المستقیم ره یابی بسوی نقطۀ توحید است . این معنا در قرآن کریم نیز بوضوح یافت می شود همانطور که در معارف قرآنی و شیعی درک می کنیم که هر چیزی در جهان طبیعت یک آیه یعنی یک نشانه از خداست تا خدا را بیابیم و به محضر او برسیم و امّا خانۀ خداوند دل انسان است یعنی فقط از طریق تفکّر در پدیده های بیرونی می توانیم راه و درب دل خود را بیابیم و بالعکس .

پس می بینیم که معرفت نفس که نهایتاً همان دل شناسی است بدون معرفت بر جهان بیرون ممکن نیست و نیز علم حقیقی دربارۀ جهان بیرون بدون معرفت نفس ممکن نیست و چنین راه و روشی از علم و بیان جز علی (ع) استاد دیگری نداشته است پس براستی که او کاشف علم حقیقی است .

۱۶- بستر تکامل زبان و منطق :

می دانیم که بانی زبان و ادبیّات عرب علی (ع) بود زیرا علم حقیقی در بستر این قوم و زبان فرود آمد . و نیز علی کاشف نقطۀ ازلی و نیز بانی نقطۀ ادبی می باشد که یگانگی آن دو نقطۀ مذکور است : نقطۀ شرقی و نقطۀ غربی . زیرا از بطن این علم و زبان قرار بود که خداوند بیان شود . پس این نقطه ضروری بود . این نقطه در حقیقت به لحاظی همان ذات ازلی پروردگار بود همانطور که در روایات آمده است که زمانی هیچ نبود الاّ یک کلمه و آن کلمه خدا بود . و مسلّماً این کلمه که کلمۀ ازلی بود و ذات و مبدأ همۀ کلمات بود چیزی جز نقطه نبود . یعنی نطقه . از همینجا می توان گفت این نقطۀ نطقه سرآغاز خلقت عالم و آدم است . یعنی خداوند با نطق آمدن خویش آفرید . همانطور که می فرماید گفتم بشو پس شد . پس جهان محصول نطق خداست . نطق یک نقطه . و نقطه ای که علّت العلل خلقت است و علی خود آن نقطه را یافت و شد و نیز بیان کرد . علی خود ظهور و تجسّم آن نقطه است همانطور که خودش می گوید.

هر لفظ و کلمه ای از دهان بیان می شود ولی اساس و مبدأ تولید آن حنجره است یعنی همان جایی که تارهای صوتی قرار دارند و امّا اگر خط کشی برداریم و فاصلۀ بین جناق سینه و منتهیٰ الیه سر را اندازه بگیریم با کمال حیرت می بینیم که حنجره در نقطۀ سیب درست در میان این فاصله قرار دارد و این همان نقطۀ وسط می باشد و حال بهتر درک می کنیم که چرا زبان قرآنی زبان حنجره است و الفاظ عربی به لحاظ صوت عمیق ترین الفاظ می باشند که به نظر ما بعد از این زبان در زبان اروپائی زبان آلمانیها حنجره ای می باشد و از همین جا نزدیکی این دو فکر و فرهنگ را بهتر درک می کنیم . و همانطور که گفتیم نقطه گذاری و اعراب تماماً در خدمت تلفّظ شدید و عمیق حروف و کلماتند . از این باب به اهمیّت اصوات قرآنی و علوم و فنونی که برای تلاوت قرآن پدید آمده است پی ببریم که البتّه این امر بدون داشتن آن فکر و معرفت توحیدی و نیز بدون داشتن امام و اتّصال به نقطۀ آشکار این علوم و فنون نه تنها ارزشی ندارند که بسیار خطرناک نیز هستند که بزرگترین حجّت سخن ما کسی بنام ابن ملجم مرادی می باشد که در عصر خود بزرگترین قاری قرآن بود .

در عین حال در قرن بیستم اروپا شاهد موج نوینی از فلسفه و تفکّرات پست مدرن هستیم که تلاش می کند تا کلّ فلسفه و علوم و معارف بشری را بر مدار زبان واحدی بسیج نماید که حلقۀ وین نقطۀ اوج چنین تلاش بزرگی بود که بواسطۀ غفلت از امر معرفت نفس و کلاً دین و عدم درک ذات حکمت و علم به هیچ نتیجه ای نرسید و فرو پاشید و در عین حال می دانیم که بزرگترین فرزانگان تاریخ معاصر اروپا به راز عظیم الفاظ و واژه ها پی برده و مکاتبی فلسفی بر این امر بنا نهادند که متأسفانه آن هم پیگیری نشد و به نسیان سپرده شد که از این میان می توان به هوسرل و هایدگر و ویتگنشتاین اشاره نمود . که به لحاظ تفکّر فلسفی تا حدود زیادی به معرفت اسلامی نزدیک می باشند . در واقع کلّ اندیشه و علم اروپائی بر آستانۀ سرّ الفاظ و واژه ها قرار گرفته است ولی به بیراهه می رود و لذا می پندارد که با پدید آوردن یک زبان و منطق ریاضیاتی و کامپیوتری می تواند جهان بشری را از تفرقه و انهدام برهاند .

اسپرانتو نیز تلاش مذبوحانۀ دیگری در این راستا بود . از طرفی دیگر مواجه با جریان دیگری در مشرق زمین هستیم که حتّی غرب را تحت تأثیر قرار داده است و سیمای به اصطلاح عرفانی نیز بخود گرفته و یکبار دیگر ورد خوانی را رایج می نماید که نهایتاً این هر دو جریان نشان دهندۀ یک حقیقت بزرگ است و آن اینکه بشریّت نهایتاً به دریوزه گی آستان الفاظ و واژه هایی آمده است که هزاران سال آنرا جاهلانه مصرف می کرده است .

۱۷- سرّ بیان :

بیان کردن یعنی عیان کردن هرچیزی درست بین آن دو نقطهٔ ذهن و دل است و لذا حقّ هر چیزی نه در آن ِ آن چیز است و نه در این ِ آن چیز بلکه بین این و آن ِ آن چیز است و لذا بیان واقعی هر چیزی از حنجره ممکن می شود که البتّه این واقعه به واسطهٔ تقلید و فوت و فن رخ نمی دهد . آنکه بین هر چیزی را یعنی حقّ نهان هر چیزی را از بین دو نقطهٔ ذهن و دل بیان می کند آن را عیان و محقّق می کند همانطور که در قرآن و معارف اسلامی آمده است که اگر مؤمنین خالصانه دعا کنند در حین بیان ، خواسته اش اجابت می شود حتّی اگر بقول حضرت رسول جابه جا کردن کوهها باشد . واقعهٔ معجزات توسّط انبیاء و اولیاء از همین منشأ رخ می دهد و در واقع آنان بیان کنندگانی کامل هستند و نیز در قرآن آمده که خداوند همهٔ خواسته های بشر را می داند ولی فقط با بیان کردن این خواسته ها از جانب بشر آن اجابت موجب نجات و هدایت می شود در غیر اینصورت چه بسا موجب ضلالت گردد . در حدیث قدسی نیز آمده که انسان نه تن خویش است و نه روح خویش بلکه فقط نطقی است که با خداوند دارد . یعنی تلاش او در قلمروی بیان و اینکه بتواند خود را به خدا برساند بواسطهٔ نطق . کلّ تاریخ بشر نیز چیزی جز تاریخ نطق و بیان نیست و همهٔ بانیان تمدّن و سرنوشت بشری ناطقان بزرگ بودند یعنی آنان که توانسته اند بین الامور را عیان سازند . همانطور که دربارهٔ بحث بی پایان جبر و اختیار علی (ع) فرموده اند حقیقت نه این است و نه آن بلکه بین آن است و این بدان معناست که انسان نه مجبور است و نه مختار یعنی همواره در هر مسئله ای نه این است نه آن . یعنی حقیقت نه در ذهن بدست می آید و نه در دل بلکه در نقطه ای بین این دو که محلّ دیدار ذهن و دل است و کانون یگانگی عقل و عشق و بقول علی انسان فرزند زبان خویشتن است .

۱۸- ذات نطق :

بحث وجود و ماهیّت که یکی از قدیمترین مباحث فلسفه و حکمت در طول تاریخ محسوب می شود در حقیقت یگانگی اش جز در اسرار کلمات و حروف قابل ادراک و اثبات نیست . این بحث کهن در سراسر جهان اندیشه همواره به دو افراط و تفریط اصالت وجود و اصالت ماهیّت منجر شده است و دو فلسفهٔ اشراق و مشاع را بنا نهاده است . فقط در معرفت بر نفس مفاهیم و واژه ها به یگانگی می رسد . مکتب اصالت وجود از افلاطون تا به اگزیستانسیالیزم پس از عبور از خرافات شبه فلسفی و مذهبی نهایتاً به اصالت پوچی و نیستی انجامید و فلسفهٔ مُشاع از ارسطو تا پوزیتیویزم و ماتریالیزم نهایتاً به الحاد آشکار و تکنولوژیسم منتهی شد که این همان طی طریق آن دو نقطهٔ مورد بحث در طول تاریخ است .

همانطور که نشان دادیم همهٔ حروف حاصل از پیوستگی نقطه ها هستند و امّا خود نقطه تنها عضوی از حروف الفباء است که نه دیده می شود و نه خوانده می شود زیرا نقطه ای که بر روی کاغذ پدید می آوریم طبق تعریف خود نقطه نیست بلکه نشانه و حرفی از نقطه است زیرا نقطه نه طول دارد نه عرض ، نه ارتفاع و نه محسوس است . یعنی چیزی است که در ذهن یا دل ما وجود دارد ولی بر روی کاغذ قابل اثبات نیست یعنی یک موجود غیبی است و این موجود غیبی حروف الفباء را که کاملاً عینی هستند پدید آورده است و این همان خلقت از عدم است و ماهیّت غیبی حروف و واژه ها را نشان می دهد همانطور که ذرّهٔ لامتناهی علم فیزیک اتمی نهایتاً به ذرّه ای بنام پوزیترون رسید که یک ذرّهٔ ضدّ ماده است .

و امّا دربارهٔ نقطه یک ویژگی دیگر نیز وجود دارد و آن اینکه بر خلاف سائر حروف الفباء نام آن هیچ نشانی از ماهیّت آن ندارد یعنی مثلاً حرف «د» را «دال» می نامیم پس در واژهٔ «دال» نشان صوت «د» را می بینیم به لحاظ تلفّظ ولی دربارهٔ نقطه اینچنین نیست . یعنی آنچه را که ما نقطه «۰» می نامیم ، نقطه نیست . در واقع «۰» بعنوان اوّلین حرف الفباء همچون صفر بعنوان نخستین عدد در حساب ، موجودی بی صدا و خاموش است و لذا خودش به تنهائی بعنوان یک حرف مستقل کاربردی ندارد و فقط به لحاظ صورت پدید آورندهٔ حروف است و در صورت حروف جاری است و به لحاظ صوت موجب تشدید و قوّت سائر حروف الفباء است مثلاً حرف «ز» همان شدید شدهٔ «ر» می باشد .

پس می توان گفت که نقطه به مثابهٔ ذات حروف و واژه هاست یعنی همان وجود فی النفسهٔ الفاظ و کلمات است و در جوهرهٔ آنان جاری است و موجب هستی آنها می شود و نیز این هستی بطرزی جادوئی پدید آورندهٔ ماهیّت و چیستی حروف و واژه هاست یعنی هر حرف و کلمه و نهایتاً جمله و کتاب چیزی جز جادوی خلّاق نقطه در نفس ناطقهٔ انسان نیست یعنی آنچه که نفس انسان را ناطق کرده و انسان را از سائر حیوانات متمایز نموده همانا نکته بینی و نقطه

خوانی و نقطه فهمی انسان است و میزان این خوانائی و دانائی همان میزان عقل و علم و معنویّت انسان است . به زبان دیگر این همان دیدن نیستی در هستی و هستی در نیستی می باشد . این همان قدرت خلاقهٔ انسان به عنوان خلیفهٔ خداست همانطور که خداوند عالم و آدم را از هیچ و عدم آفریده است و انسان هم به میزانی که می تواند نقطه را بخواند علم خلقت را می داند و بلکه خود نیز خلّاق می گردد و از اینجاست که سخنان حیرت آور اکثر امامان درک می شود که خود را خالق زمین و آسمانها و همهٔ موجودات جهان و بلکه رزّاق هر جانداری و نیز تقسیم کنندهٔ بهشت و جهنّم و خلاصه مظهر همهٔ صفات پروردگار می نامیدند .

امام باقر می فرماید : « خداوند فقط برای ظهور اللّهیت خویش از وجود مؤمنان و امامانش جهان را خلق کرده است و کفر و دروغی جز انکار این ظهور نیست و مابقی گناهان جملگی معلول و عذاب این انکار واحد می باشند » . لذا اصل پذیرش ولایت امامان پیش شرط فروعات هفت گانهٔ دین است که بدون پذیرش ولایت امام نماز که ستون دین محسوب شده مولّد کسانی چون ابن ملجم ، قطامه ، شمر و امثالهم می گردد.

همانطور که ابلیس بعنوان بنیانگزار کفر حضرت آدم را بعنوان خلیفه و دوست خدا فقط از جهت انکار علم خدا در نزد آدم به جنگ با خدا نیز برخاست زیرا نمی خواست که خداوند بصورت ظهور کند و ذات این علم که ذات امامت است همانا درک خلقت جهان از عدم است یعنی از نقطه .

۱۹- سرّ نقطهٔ نماز :

نماز یعنی مکالمهٔ خداوند خالق که بر عرش فنا مستقر است که کلّ هوش و حواس و ادراک عقلی و قلبی انسان به خودی خود در جستجوی او حدّاکثر به نبود او می رسد بنابر این مکالمهٔ با خدا به لحاظ ادراک بشری که ادراکی علیّتی است چیزی جز مکالمهٔ با نابودی نمی باشد پس کسی که هست (انسان) چگونه می تواند با کسی که نیست مکالمه ای داشته باشد الاّ اینکه بتواند بر عرصهٔ نابودن وارد شود و ادراک فوق علیّتی را به منطق آورد و این همان نماز است که از درب ورود به ذات نقطه ممکن می شود که پر واضح است که آدم به این گنده ای نمی تواند بر نقطه ای وارد شود همانطور که بقول قرآن آدمی نمی تواند بر جنّت پروردگار وارد شود الاّ همچون عبور شتری از سوراخ سوزن . از اینجاست که درک می کنیم که چرا کسی که تحت ولایت خالصانهٔ امامی زنده که همان نقطهٔ فناست نیست نمی تواند دارای نمازی باشد الاّ اینکه حتماً دیوانه می شود و این است راز «وای بر نمازگزاران سهوی و ریائی » . اینک مجبوریم باور کنیم که امام همان نقطهٔ «ب» بسم الله الرّحمن الرّحیم است که درب ورود بر نماز و حضور در محضر خداست زیرا امام نقطهٔ ذات خویش را یافته و خود جمال آن نقطه شده است و صورت پروردگار است و به همین دلیل یک مؤمن امامیّه در سر نماز خویش بایستی صورت امامش را در ذهن و دل و در مقابل چشمانش حاضر کند تا نمازش راست آید یعنی بتواند از نقطه عبور کند . اینک می توانیم بر این اساس روان شناسی کاملی از اینکه چگونه یک مرید مؤمنی چون ابن ملجم توان کشتن امام خود را می یابد را ارائه کنیم زیرا او از ولایت و اطاعت امام روی گردانده بود و اینک می خواست خودش در حین جنگ با امام رابطهٔ مستقیمی بواسطهٔ نماز با خداوند برقرار کند و لذا به چنان زجری دچار می شد که ابلیس را به یاری طلبیده و ابلیس به او می آموخت که تنها راه برقراری ارتباط مستقیم با خداوند آن است که امام را نابود کنی . و این مصداق نمازگزاران بر آتش دوزخ است .

همانطور که نقطه ، ذات حروف و کلمات است و کلمات ابزار ارتباط انسان با خداوند هستند و جز این هیچ حق و خاصیّت دیگری ندارند الاّ انهدام انسان . امام نیز مظهر ذات یگانهٔ پروردگار است یعنی بی صفت است و از اینجاست که تنها راه ارتباط مؤمنانه با امام اطاعت بی چون و چراست یعنی اطاعت فوق صفات که تمامی دوگانه و خیر و شر است و به همین دلیل رسول اکرم علی را مصداق سورهٔ توحید می داند .

۲۰- صفات نقطه :

خداوند در ازلیّتش یک نقطه است یعنی ذات مطلق . در اینجا مطلق از اطلاق وجود است یعنی طلاق دادهٔ وجود و این یعنی بودی که عین نبود است . معنای وحدانیّت پروردگار فقط و فقط در این یگانگی قابل بیان است و غیر از این تماماً شرک است ولی امّا آنگاه که آن نقطه آغاز به نطق نمود حروف یعنی الفاظ و کلمات خلق شدند از نوک قلمش بر لوح سپید عدم و آنگاه به امر او (کُن فیکون) این کلمات بوجود آمدند و تجسّم یافتند یعنی عرصهٔ ماهیّت آغاز شد و می

دانیم که ماهیّت به لحاظ لغت به معنای «چیستی» می باشد که همان قلمروی صفات است که از هستی خداوند برخاسته است یعنی از نقطه . پس موجودات جهان لامتناهی قلمروی نطق پروردگارند : نطق نقطه !

پس «چیستی» از «هستی» است ولی تا دوباره به هستی باز نگردد معنا و رازش آشکار نمی شود و این همان علم تأویل است به معنای رجعت به اوّل یعنی رجعت به نقطه و بدینگونه است که اصالت ماهیّت به معنای واقعی کلمه جز از طریق رجعت به اصل هستی ازل ممکن نمی شود و هر راه و روشی به غیر از این گمراهی است .

پس مکتب اصالت وجود و اصالت ماهیّت یک مکتب است همینطور که اصالت نقطهٔ سر و اصالت نقطهٔ دل. پس امام بعنوان صورت نقطهٔ اولی قلمروی ظهور صفات نیز هست و این صفات در سیر درجات امامت مستمراً شدیدتر شده و عرصهٔ وحدت اضدادند و در حقیقت فقط یک مؤمن و امام در درجات گوناگون دارای صفات هستند چون دارای نقطهٔ ذاتند یعنی بر عرش فنا مستقرّند . که این عرش فنا در قلمروی منطق همان دیالکتیک است که موسوم به عرش معرفت است و مابقی مردم دارای هیچ صفت واقعی نیستند زیرا دارای ذات نیستند یعنی نه دارای هیچ خیری هستند و نه هیچ شرّی از نزد خودشان و این معنا در قرآن مذکور است یعنی تمام اعمالشان بر تظاهر و تقلیدی بی ریشه است و جهان این مردمان تماماً بر تئاتر است . پس در واقع غیر امام و نیز کسانی که امام ندارند اصلاً وجود ندارند و موجودیتشان مفروض است یعنی امام هستی بخش است و صفت آفرین و خداوند چنین است . همانطور که فقط اوست که صاحب صفات است اعم از خیر و شر و هیچکس در این صفات با او شریک نیست حتّی ذرّه ای . پس امامان و جمع مؤمنانی که بر مدار او در گردشند شریک ذات و صفات خداوند نیستند بلکهٔ عرصهٔ ظهور پروردگارند و نخستین ظهور کامل ، همان جمع محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین است . این جمع تجلّی ذات و صفات پروردگار است و خداوند در هر دورانی فقط در چنین انجمنهائی حضور دارد و لاغیر .

۲۱- جمال نقطه :

و امّا آن نقطهٔ ازل صاحب جمالی از نور مطلق بوده است و در پنج تجلّی نور و پنج حواس که عبارتند از شنوائی ، بینائی ، بویائی ، گویائی و چشائی . پس این نقطه زنده ای مطلق بوده است .